

تذکره فارسی

از رشحات قلم علامه ابو الفیض فضلی رحمه الله

تبصیح تمام

با اهتمام کیسری داس سیٹھ پیر سندنٹ

در مطبع نشی نو کشور واقع لکھنؤ طبع شد

۳۰ ۱۹۰۶ء

**JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY**

Kashmir Division - Srinagar

در مطبخ نوشی کشف و اقع که هزاران حیوانی طبع شد

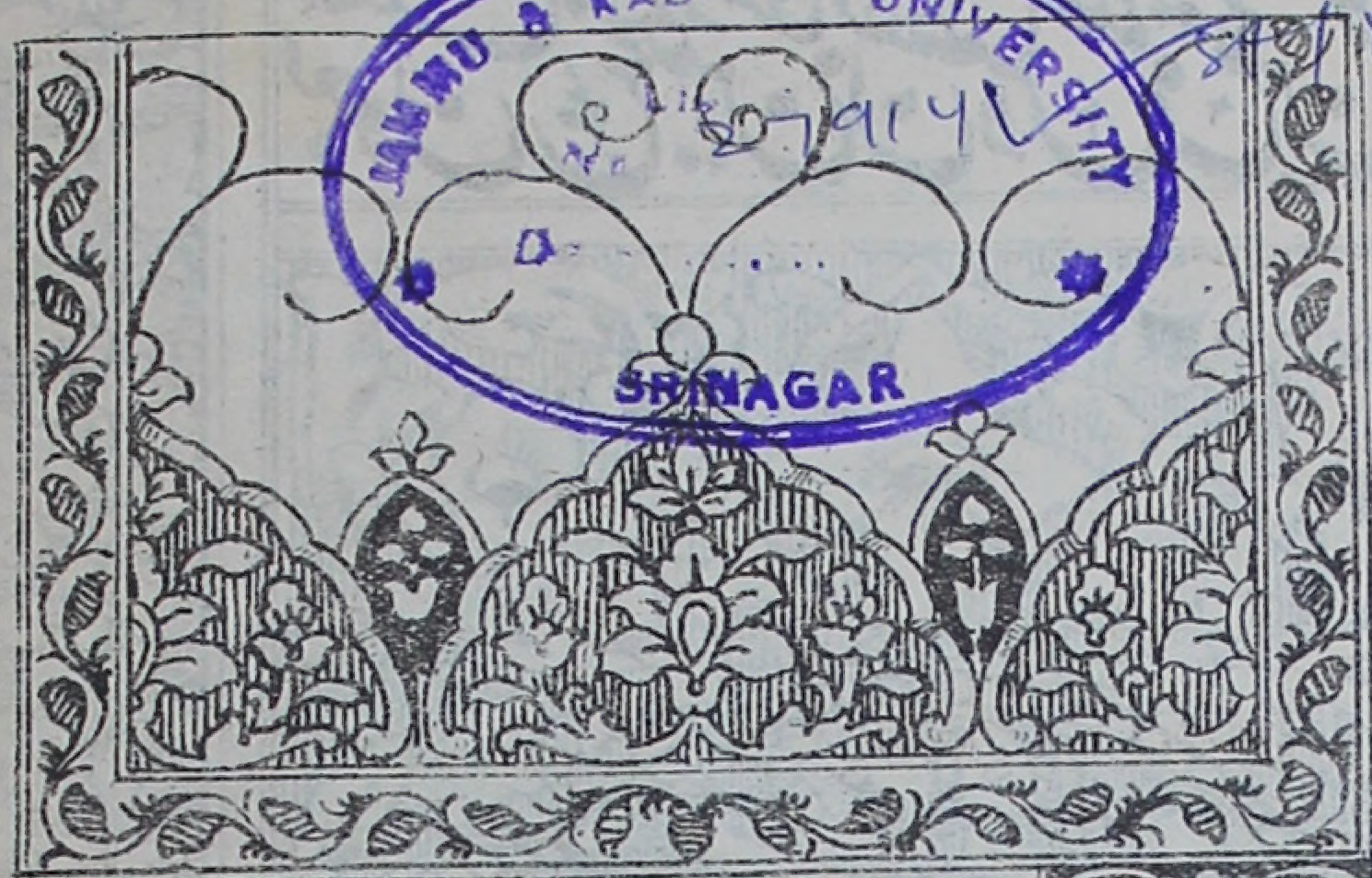
۲- نسخ غیرت تو غیرت است یا ترس از آنکه ۱۲ قوله تو را میگوید که در این سخن و در هر مقام تو حیدر از ظاهر بیاید و مصرع دوم تشبیه است ۱۲ قوله تو را به صورت تو یعنی تو که نام تو حیدر و در کار که از آن شاهان و از یزید کاراقتادان از نظام افغان کن کنی و در هر مقام

جمله اولیست که اگر ایسمی تو بنویسد
 بلند پرواز و با صفت عقابست یا فغان
 یعنی که با فغان و فغانی کسی که از ابتدا
 و نیز پیش خود فکر در جستجو تو سرودا نیست
 و نیز باید این بلند پرواز ۱۲ قوله
 فکر تو به خیال بیغ تفویض بگردانست
 و اگر از آن خیال و قیاس و گمان تو هستی
 و گداز حق عبارت از نابود شدن ۱۱

نظم فارسی

۱۲ قوله تو را که مصرع دوم تشبیه است
 اول است یعنی درباره کنه بار خن
 گویا خن بکارم و در بار و در کتابچه
 طلب بحال عدم دریا و حیدر ۱۱
 و مقام و از این مقام تو حیدر و حیدر
 ۱۲ قوله این به یعنی راه حیدر
 درین مقام و حیدر و حیدر و حیدر
 تارک نفع را میانه سکر خن
 و حیدر و حیدر و حیدر و حیدر
 و حیدر و حیدر و حیدر و حیدر

۲
 قله ای درنگ آه
 در بیان کنه بکات تازی
 معنی رفتار و بکات تازی
 فغانی و ای ام از تو بکام
 و گاه باشد که از ترکیب نام
 به معنی معجزه بیاورد



بسم الله الرحمن الرحیم

<p>عقبات نظر بلند پرواز اوج تو ز مرغ بال بگذاخت برکنار شعله تار مولست و نیروی تارک قلم نیست هشدار که بادش آشوب است غیرت سرود و نخت کرده ایوان به بزرگی و ستون است بر کار قلمت ز کار دارم قلمی چو بید لرزان</p>	<p>ای دتگ و پوی تو ز آغاز فکر تو بدل خیال بگذاخت و انا که سخن بکنه اولست این ره که حرف او قدم نیست این مرحله گرچه نشین است او پای به راه سخت کرده تو حیدر تو نیست بر قلم چیست با حرف تو چون بقیه کار زین باغ سخن بهاداران</p>
--	---

۱۲ قوله تو را که مصرع دوم تشبیه است
 اول است یعنی درباره کنه بار خن
 گویا خن بکارم و در بار و در کتابچه
 طلب بحال عدم دریا و حیدر ۱۱
 و مقام و از این مقام تو حیدر و حیدر
 ۱۲ قوله این به یعنی راه حیدر
 درین مقام و حیدر و حیدر و حیدر
 تارک نفع را میانه سکر خن
 و حیدر و حیدر و حیدر و حیدر
 و حیدر و حیدر و حیدر و حیدر

آتش

نظم فارسی

<p>در راه سخن چو پای بندان اسلحه از تو لیس در قدم خار ذات صفت صفت گرفته گردید نظر کند بدان سو نور تو بدیده دید نتوان تابش نبود چشم بنیا آن نور کز و دو دیده بازست لطف تو چو بانگ بر قدم زد در تهر کنی وجود این سوس نابود جهان و بود از تست سبحان الله خدا بی چون جولان کس از حد خرد بیش انجمنه نماز عالم آرا گنجینه درون خیر امان گلگون نهجش رخ تصور بر ترز نبود و بود بودش مرآت ده عقول او لے</p>	<p>مسما ربیای لب زردندان و از تو حدیث سر بدیوار حیرت ره معرفت گرفت مژگان زندهش طپانچه بر رو بارش به نظر کشید نتوان کین می بگدازداده بینا مژگان گسل نظر گدازست در لطن عدم وجود دم زد از لشت عدم بر آورد لے ملک عدم و بود از تست از چون و چرا عقل بیرون اندیشه در و خجالت اندیش بنیای نهان و آشکارا صیقل گر ریگ در بیابان آئینه ده کف تحیر لے جو هر و لے عرض و جوش صورت گر صورت و هیولے</p>
--	---

در این بیت از حدیث نبوی است

که مطابق آیه کریمه لا تدرك الا بصار یعنی در یابند و آری اینها هم

ریگ محراب
 ظاهر است
 این مودون
 یعنی بر کف تصور
 کرده رخ و نایان
 دهم کف
 حیرت که آفرین
 در جات و لعل

در حدیث است
 از حدیث است
 از حدیث است
 از حدیث است

از حدیث است
 از حدیث است
 از حدیث است
 از حدیث است

باید و غرض
 یا منیر
 اینها در حدیث است

لقد تو صدقده روان

بضع جان و نیز روح و بدین

طبی و حیوانی و نفسانی که

نظام آنها جگر و دل و باغ

ست ۱۲ این جوف

عبارت از اندرون افلاک

که از ریه غنا صریح است و

صدقده روان بیک محک است
بنواخت بهر ترانه سازی
گشتند همه فلک نوردان
این جوف که ساخت با پیچش
و انگاه مجرد از وسایل
بس روز زود و پس شب آرا
نمود بهیات دل افروز
شب سمره و چرخ سمره ان سا
زان دم که بصبیح دلکش داد
انگشت جهان بعد گل و بار
بگریز ز آب خاک پاکی
بادیکه خود داده باد و جوش
زین باد که نام او سخن کرد
صنیش که بنای تن برافراخت
بر کرسی دل کشید طاقی
آوینت دران مقرنس از دور
از قوت او بس فر از سر
مراد در اک احوال فلک و انجم ۱۲

تو از قوت و بینی خود خاکی مراد انسان و بیاد که در صورت هم تو از ان خوانده ۱۲

ده عقل و سته روح نه فلک سا
بنهفت بهر ستاره رازی
آهسته روان و نیز گردان
بر کرده بجای آتش جیش
ترکیب فزود بر بساط
کین چارچین مرتب آراست
با سنبل شب شکوفه روز
صد نور نه ظلمتش نهان است
اینکه روز را جلا داد
وز بار صنوبری چین زار
بسپر دبست باد خاکی
جنبید زبان و دل ز جوش
دل تا بر زبان چین چین کرد
یک کاخ بیازده در افراخت
چون منظر آسمان رواقی
تندیل خرد برشته نور
خاکه به سپهر کرد بازی

این به چارچین سبیط انداز ترکیب
آنها موالید ثلاثه پیدا شدند که جاد او
نیات و حیوانا باشد و مجرد از وسایل
چکار که بگویند او تعالی بوساطت
عقل و افلاک دیگر مخلوقات آفریده
لقد تو از انگشت جهان بعد از
بسیار صنوبر ادا ز دل که صنوبر صنوبر
طبی و حیوانی است و چین زار

بلندین فارسی

کنایه از حسن و فحول ثانی انگشت
۱۲ بگریز یعنی خاک دل را از آب
آفرینند جلالت من الما کل شیء می و نیز
آفرینش از من است و بادم ادا نمود
نطق و در بعضی نسخ آب خاک او عطف
در تصویر اگر با فنا خوانند یا ک صفت یک
و خاک باشد و نه معنی چین آن خاک بود
یا که همان یا از بدین معنی چین آن خاک بود
هم باد و خاک لطیف خوانده اند پس
از بادم و از خاک هم دانند
دو سوراخ خلق بوی نفس
منفذ طعام و دو سوراخ
دو گون و دو سوراخ
دو گون بوی دل و دو سوراخ
دو گون بوی بدن و دو سوراخ
دو گون بوی جان و دو سوراخ
دو گون بوی روح و دو سوراخ
دو گون بوی غایت و دو سوراخ
دو گون بوی غایت و دو سوراخ

منوچه و گداز از هزار
از صد نقاب اقسام
منظر اوست
کائنات که هر چه می باشد
کنایه از ظهور ذات در
منوچه و گداز از هزار

کریمان بعد از بیان باغ غنچه
منوچه و گداز از هزار
کار کنند و گویند با یکدیگر
مشکلت معماران که از آن یارانی
دجی عمارت شناسند
دبیت مابعد در بیان آنکه چنان
از تقدیر و تقدیر و تقدیر

نظمین فارسی

هفته فوله بختی که در حیرت
لاشکر فوله الالباب فوله فوله
آه با هو صده بختی که در حیرت
ارغنون سازی است که از آوازه
گویند و وضع آن افراطون است
منوچه و گداز از هزار
منوچه و گداز از هزار
منوچه و گداز از هزار

باغی ز وجود نقش بر لبست
باغی که چو باغ باغ بشکفت
هر غنچه بعد نقاب و رزد
هم لاله گرفت پامی شمشاد
هر نخل بجای خود علم زد
زمین سان که نمود باغبان
بر لوح وجود چون قلم زد
زان باغ که صد جهان طرب داد
بگرفت زبان من بگو هر
اندازه کارگاه تدبیر
هر گل که طراز این ادیم است
هر تار که بند این حریر است
زین زخمه که میزند بر چنگ
بختی بختی امر او بدستان
بختی بختی که سپرده اندرون
ختم نیست ز رشته یکسر مو
آگاه است او ز تلخ تا شور

خود رفت درون باغ و در لبست
از نکتت او دماغ بشکفت
هر گل هزار پرده سر زد
هم سینه پیای سرو افتاد
هر سر و بعد خود قدم زد
ز نیلونه که کرد گل فشانی
هر نقش بجای خود رقم زد
یک گل بعباره غنچه داد
کین نکته که می سراید از بر
بگرفته بگو نیای تقدیر
چون نقش قرینه در کلیم است
چون رشته ز پودنا گز بر لبست
هر نغمه به نغمه ایست هم تنگ
برگه پنجد درین گلستان
در حجره این نه از غنچه حبست
از عین خطاست چین ابرو
آگاه است هر چه در دل مور

ببین عدم رضایت از تقدیر
خطاست
ببین عدم رضایت از تقدیر
خطاست
ببین عدم رضایت از تقدیر
خطاست

۱۰ قولہ لو شہ یعنی
بدین

وہو در خلا

ذات حق است

مفتی محمد رفیع

والتظاير بين الياض
نحو

والله اعلم

الاصحاب السجانيه

نہ قلم از روی

نورش بود از نگاه مادیور
خاموش که راز لبش شکر گفست
حرفش از خیال شرف بیرون
بیرون درون گرفته هم تنگ
آنکس که بجست از کتابش
تو برده بخط گمان نفی
ای که ساده ز خط مباحث غافل
همیشه ار که این الفت درین راه
آینه ز نقش ساده باید
در پرده حین که میزند چنگ
هر ذره که از وجود گل کرد
بشکافت درون آگهان را
نورش که چراغ محفل افروخت
روشنی برین گریه تنگ
گردون شب روز ره گشت
در پهن هوای می نوی گوشت
خاکستر اگر زنی بمرات

نور همه سایه از ان نور
این نکته برون ز صوت نیست
حرف از دمی و کز حرف برون
پیران و وصال کرده هم رنگ
پیچید ورق و ورق خجالبش
دان خود همه عسرت دانم
کین مورچه خورد جوهر دل
سوزن زندت بدیده ناگاه
کان ساده عذار رونماید
یک زخمه و صد هزار آهنگ
آئینه رونمای دل کرد
پیچیده در جهان جهان را
صد رشته آتش دل فروخت
یک گام لبند هزار فرسنگ
سمار ستاره خار پالیش
نواره فیض دست در جوش
خاکستر مهر دست ذرات

وہ کہ سہ ماہت جسم ہف یہ کہ ارادہ و تصور و خیال راہستہ را از حد و صفا کی بینی کہ خطہ بود را در گشت ادعا کہ اندر بر یک قدر بود کہ گشتہ است اما کہ از حد بود کہ برینہ افقہ است و از حد

نظیرین فارسی

تشیبہ آن بخط ظاہر ۱۲ سے قورہ میرے بھائی
از دل و نفس خیالات و مضامین و محاورات
و عبارات کبریا و خسار ۱۳ سے قورہ پروردہ
آہ کاف کا مایہ لونی کہ ام کس دیوارہ
خسان چنگ میواز کہ یک مغرب ازون
نزار ما آوازی پیدا است نیست ان
حق وجود مطلق ۱۴ سے قورہ پروردہ
کل کردن ظاهر شدن و بعضی ظاہر
نظائر لطیف

و غنیمت خدایا که هر روز از دشمنان آگاه بودی و اینها را بر ما عطا کردی

۲
کنند و مراد از دل قلب حقیقی که خانه حق است و تجلی خالص حق و نورش راه رشته شمع معرفت خلاصه کسی بسوزی قلب فی و مصفا
افزود و بیچاره ای که میشود و در بنافشان نزدیک قافیه به تامل درکست و دیگر کاف به یاری خوانند اگر بود و دل به خدمت دیگر جان بنظر نیاید و در دنیا کردن بر نترس جلالت علیا علی کردن ظاهر شدن و بعضی ظاهر

مصرع دوم
بیان آن نکر

خافسم

عقل و ذوق

آه یعنی از غنای

دشوق عقل و

مهر را ببار

داره و آتشین

فوصفت عشق

نظم فارسی

ح

فرد صدل

سینجی عبارت

از دل و دود

از موطر

موشان

دل را شیر

بستد اند

چرا بآنکه آه

سنا

از عشق

بنا به شمع

عشق بکشت

فون کمر

صطلاح محبت

بنا

مانم بکفت نخی ازین خز
شد ساقی و جام جام در داد
بر عقل ز عشق زرد شین چون
انگیخت ز عشق آتشین جو
صد دیده و دل بیکد گریست
هم دل ز رواق حیرت آوخت
از هر خم موفشانند جان
صد دل بشکج طره در لبست
بر دیده ز گریه کاروان راند
انداخته ساقیش به محفل
اینجا بهوای نو بهاران
بے آنکه دوتن شود فراهم
گلدسته بدست ناز بسپرد
دل لبست بطره گره گیر
سرگشته نگر فلک با نجم
از کوه زمین گرفت آرام
بیوده چه میزنم روانی

نه دایره رست میل مرکز
از عشق مصلا می عام در داد
بر صبر ز شوق برد چون
آتشکده بهر بن موس
گلدسته حسن و عشق بر لبست
هم دیده ز طاق حسرت آوخت
در هر مره ماند داستان
بوشیر ز موقلا ده بر لبست
صد محمل غم بدل نهان راند
در داروی بے مشی ملاهل
آتش چمن و شرار باران
آمیخت دو خون گرم با هم
بر گے بکفت نیاز بسپرد
صد شیر بوی کرد ز بخیر
با اینهمه شمع در رهش گرم
مسما به پیای چون زندگام
این راه نمیرود بجای

زین رشته شدم گسسته
کنمش بخرد شناخت نتوان
فیاضی ازین خروش بگذر
دستان زن هرگز و کهن چند
این مسند کبریاست هشدار
دل در کف دست جان بلباش

خاکی چه کند سیاس خورشید
 زمین غصه بجز گدراخت نتوان
 گر بخت دلی ز جوش بگذر
 ای مست سخن سخن سخن چند
 همدار لب و زبان جمش دار
 در پوزه گرد ادب باش

مناجایه پیشگاه مبدی فیاض که ذرات کو ان محو خوشید جلالت و بند

ای دیده فروز شب نشینان
 سر زره زجر عک تو گل خیزند
 در هر خم تار از تو سازد
 دوران بهزار جوش و غلغل
 آب و گل تن سرشته تو
 عظم بره تو غسل و اکیل
 از هواج عزتت شب تار
 آخر همه را نهایت آخر
 بیرون ز نشان رهنمونان

اندیشه ز دای پیش بیان
هر قطره زباده تو بسیر
در هر دل مورا ز تو رانے
از شیشه تست نیم قفل
روح دل و جان نوشته تو
کنیت بخیاں سنگ و قندیل
پس مانده ازل بیای افکار
با اول تو بدایت آخر
بر تر ز خیال و فتنو نان

ملفوظات امیر سی

باشند پس ز دودن بنی صاگردن بود یاد
کردن این سخن که فرموده اند عرفت و بی بفتح
الغلام و در ذرات و جرات طاقت
قوله از راه آه و با غم اندک آقام بی چون و
فیض و ذره رسید ازان گام رسید
آه که از راه از اسم او در غل غل بختین
و غوغا و قتل حکایت آید از اینست دم ای بکلام
می بکام بر خشتین است و در بکلام غل غل
و اکلین بکسرتان و در بکلام غل غل
بسیار و ذلت

از خودی چه جیب را نهاد و انتهای
 با فلک از افق زانده ۵۹
 در زیند وین نو خورشید در دانه
 قوله از نوخ اوه در دانه
 خیال از فصول کناری ۶۰
 گناه از خیال عصفین در دانه
 یکی از نوخ دگر یکی از نوخ
 سر دیوانه

۱۰
 علی التوکل و فی الله
 قول از من آه در نفس دامن
 عدل دامن امانت
 دست عدل با لطف کلام
 داشتن لطف تو بجز تو ای دوست
 در آن غایت

خون جگر آه قینه بزدن
 سینه صحرای شکراب
 قول در همداه چنین طفل
 در شکم مادر و یکا
 صبح که گلهای ازل شکفت
 قول به غنای قدم بکر
 بنی مشکبوی دوار بیان
 ازلان باستانی انداخته اولاد
 اولی اندام است قول کردی

نظمی

آه این بیت بابیت
 قطعه نبیست نبی طاهر و یابی
 هستی چون در آمد کائنات
 رونود باغ عناصر از هزار
 سر و گل بر روی این چتر
 برای عده و مغرب نصیب
 عجیب آفریدی و سراسر تمام
 در کل آه این غنای طفل
 آه غازه کشیدن و خانه زن
 کنایه از آراستن همه قول

<p> حرفت لب خامه بر تابید که سر کشد از شکاف خامه بر کنگر خامه که نشنید حسرت تو که کند ستایش تو یک مشکل خود نکرده آسان بر مرکز عدل قسمت تو با مورچه تو بست پیمان صاف ست ست می قینه که تو خون خور و جنین لب اغزنات بست از گل خون شکوفه شیر در خون جگر غمت خاکار پاشکانه در تر از دوت تو انداخته ارز زنی ز مقدار آمد گستر ظهور بر اوج سرتاسر چار باغ عنفصر تو شانه زنی بزل سنبل الماس بر نخت خون یا قوت </p>	<p> لوحید تو نامه بر نیت باید این شاه داند سی عامه مرغیکه لعرش دانه چنید اے بر دل جان فزایش تو ویرانه تو سالکان هراسان از منبع فیض رحمت تو بر درگاه عزت سلیمان چون جوهر آگهی تو در مشعل در حم از آن می صاف فیض تو جو برده باد شبگیر دل از طرب تو زعفران آرا از عدل بلند بازو تو مرغ قدست ز چرخ دوار آن صبح که زد محیط کل موج کردی ز هزار سر و گل پر تو غازه کشتی بجهت گل از حکمت تو بجان ناسوت </p>
---	---

و آن با آن زنی لایست
 ایستاد از آن یاقوت و غیره
 زلفه آید و در سبب
 زلفه آید و در سبب
 زلفه آید و در سبب

۱۱
 آینهی ارم در دل را بچایان
 از قافله کوبین ست و افشار
 بر حقیقت قلب کوبین سرگردین
 است و چه بسا این سرگردین
 برامی درازگیر دانند علم را
 و قافله کوبین آینهی ارم را
 قفان و قدرت تو بدیدار است

و حرکت این سلسله تو هستی حقیقه
 بقام وحدت و تشریف و با بهیقا
 و کثرت و تنبیه و همه تو مقام جمع الوجود
 الا الله گفته اند این مقامات را اول
 سلسله قافله بحر است یعنی
 بایه بعد از اولی و تفرقه است
 بندی و بی قطره و لون و شکر تو
 نظر حقیقت همه ریاست چه بیدار
 همه نه نیست چنین اعلی کل شیء حیث

بندگی

در نه المجد و الاله اب واحد حقیقی
 و بی شئون کفر و موم دست و منکر
 با با بعد قطعه بند است یعنی در مقام طلاق
 که بگو کائنات در عالمی بود هر یک عارف بود
 بنیادون درین جهان او را نبیاست بوب
 حرف تو حیدر زبان گفتن بی غیب که ناید
 بگوید ۱۷ قافله ارم آه طاف نزدای عمل
 کند و فایده دارد و شیطانیست
 کنایه از معرفت ۱۸ است و
 خود را از این کاه پیش ترقی
 و منزل اقبال و بار و بیدری
 دیبای بی بهی با کلام
 از ایام جوانی دمی بود
 سست قافله ارم یعنی
 و آنکه می فکر در این
 در آفرین آفاق که اندکی
 بین آفرین

<p> هم از تو درین زمره دین طاس هر مرغ که دارد این گلستان هر قطره خون درین دل تنگ اسب جوش هزار زمره تو در دانه نهفته و پدیدار نجر است اگر حسیض و گراج آنجا که دو کون صید او بود آن ویده که دیدش آشکارا در نیست چنین شگرت و نجیب با جان طپیده چون گنم آه دانه که چه طرف بند و اناب بگذاشته ره سلامت ما آتش و آب و باد و خاکیم ما خود چه و چیست خواهش ما زین نقش سپیدی و سیاهی داریم دل و جان فراهم از تو بے امر تو گر فلک جویاندم </p>	<p> از سرب شکسته کبر الیاس دارد از تو صد هزار دستان هر دم نفهم دگر کنی رنگ اسب بے همه با همه همه تو صد شاخ و شکوفه و گل و بار این قطره و این حباب این موج اطلاق اسیر قید او بود این دینه بر و بود گوارا بر لب که ز حرف و سخن دل مرغ است و رشته کوتاه مستقی ازین محیط سیاب اس عقل بگو کرا عزامت که در خور آنجهان پاکیم افزایش ما و کاهش ما آن خواهش است کان تو خواهی گر خواهیم و گر نخواهیم از تو دانه که بریر خاک ماندم </p>
--	--

۱۲
 آینهی ارم در دل را بچایان
 از قافله کوبین ست و افشار
 بر حقیقت قلب کوبین سرگردین
 است و چه بسا این سرگردین
 برامی درازگیر دانند علم را
 و قافله کوبین آینهی ارم را
 قفان و قدرت تو بدیدار است

[illegible]

بگست ز کاروان در آ
 هر کس قدمی ز راستش پیش
 فیاضی ازین ترانه بس کن
 تن زن که فسانه ات دراز است
 در راز ازل بیچ خود را
 جز حیرت اندرین رجز نیست
 از ساحت این بسیط بگذر
 داری جگری غم جگر خور
 از گرد بر آره صفت گیر
 بنشسته بجا نقش پای
 داریم پیای او سرخویش
 مرغت بهواست در نفس کن
 کنجشکانه مروشا به باز است
 بکشای جبهه دیده ابد را
 خاموش که جای آن لغز نیست
 مستقی ازین محیط بگذر
 ای نشسته در آب چشمه دگر خور
 سر چشمه لغت مصطفی گیر

آه خالی دلمی از هر دو جهان سر و کار تعلق

در اعتبار اصل حقیقت بود

رسید آفرینش است و اصل

لحاظ عدم تعلق در محیط نظر

حیل حقیقت و در اعتبار ظهور

نامی که در عالم گردیده و خلقت

موجودات شد و در اعتبار ظهور

آه خالی دلمی از هر دو جهان سر و کار تعلق

یک ملک است شش طرف را
هم از دو جهان تهی و هم پر
از نوز نگار بوسه نش
آویخته عرشش را بازو
یک نقشه سه روح از بهارش
اسرار ازل خزینه او
نه از لای زمانه بر زمینش
دیش بفرغ جاودانی
بر بام ابد صدای کوشش
بنیان عرب ز خانه او
یک گوشه ابرو شیب عو
بتخانه سپرده پے او
زان غم که بگل فشاندستان
صد باغ بهشت شد نسیمش
ناموش سحر بزمین مو
کیسو به دوسه بر شکسته
هر کیسو او با د شکی

یکتا گهر اوست نه حدت را
هم ساحل و هم محیط و هم در
وز روح نعیم گرد و خوش
با شرع دو کون را ترازو
یک نقش دو کون از نگارش
محراب ابد مدینه او
و اما فلک در آستینش
مصباح زجاج آسمانی
پیشانی عرش خاک پوشش
تخت عجم آستانه او
بر خاک فلکزه طاق کمره
آتشکده کشته غم او
هر قطره بهار صد گلستان
صد اطلس چرخ در پیش
نقاش چین بسا کیسو
کوین تبار مو بسته
آویخته عرش را بر نجر

بجای

قدر زان غمی که مشهور است که در
از غم آن حضرت پیدایش شد و ز گریه
یعنی چون آن حضرت هر دو گریه خود را
دو جهان محراب گردید و پدیدار شد کنایه از
یعنی چون از دو عالم نزل تعلق کرده ب
العالین مشغول شد و کون طبع و در دیند و اندک
شده و در گریه ای جوان جهان و بیانش در
ز غم عالم گریه ای جوان جهان و بیانش در
از غم عالم گریه ای جوان جهان و بیانش در
از غم عالم گریه ای جوان جهان و بیانش در

میکند از دیندن و در دیندن
آن حضرت متفرق می شد هر یک از
مسلان عالم بالا و عالم پایین
همین خفا و غم و غم و غم
از غم که مشهور است که در
عالم صغیر و غم و غم و غم
بلند چون از دیندن و دیندن
که غم و غم و غم و غم

ظلمت در آفتاب نبود
 این شب با جویب تشنه داده
 اثبات خال بر آس آن
 نود و ده ساله و کله تابان
 آه از فروغ جاوید تو
 مراد داشته که قطعه عالم
 ست در مصرع ثانی تلخ
 بگویم مثل لوله کشیده
 بهما صبح الصبح

<p>پوشیده بسیر این خرابه بگذاشته در مکان مکان را</p>	<p>از اطللس پسرخ پاستابه پیچیده بپای آسمان را</p>
<p>ارتفاع سلم قلم و ارتقا درجه سخن شبگیر بلند که افلاک گرد باد و انجم ریگ روان آه اولود</p>	
<p>موتاب شب چو وصل معور رخساره به پر تو آگه تابان ز فلک فروغ جاوید بطنش به فروغ عالم افروز شامش که گل سحر نموده آفاق چو صبحدم شگفت غورشید کشیده بهر این سور بواب فلک بکا مران بنهاد دران بلند منتهج سلطان سریر آسمانی جبرئیل امین رسید پویان کامشب شب جویش بحر کاست</p>	<p>بر روز کشیده پرده نور نور از پله خال اوسیا ز انسان که ز شیشه تابش رسید آستین صد هزار نور روز صبح بهزار در کشوده افلاک ز گرد نور رفت در چشم ستاره سرمه نور در دست کلید آسمان هفتاد هزار پایه معراج در خواب به قصر امهانی از ایزد پاک مژده گویان معراج صعود جسم و جانست</p>

نور و صبح

فی زجانه
 قول طیش آه آستین
 بنی حاکم حاکم است
 به صد رنی شکم آن
 شب باره اصد هزار
 نور و جود بسبب کمال
 روشنی لایق و سلطان
 سر آسمانی عبارت از
 ذات آتش و جهانی

نام عده
 کاتب آه و صبح
 دوم ایام بود
 معراج آتش
 معجم روح جبین
 معجم و شمس و صبح
 معجم و شمس و صبح

کعبه تقیم خود و گدازه را بدامن خود
 پادشاه قله را با جانی از کعبه سوار
 شد و بجای افتد رسیدند و در آن مقام
 امام جملہ انبیا شد و دو گانه شکرانه خوانند
 و آن مقام بیت است که حضرت یحییان
 به بیت المقدس بنا کرده و دیگر
 پادشاه ملک باین آسمان در زمین مینویسند
 این دوازده خرد بیت المقدس در کتب

در وصف کعبه

لب العالمین گویند ز آبان جلال قدس
 بنا کرده شده است قبله همه
 انبیای آدم و ابراهیم و محمد
 صلوات الله علیه و علیهم و سلم و آله
 و علم و قله را بنجا علم آه بنی
 از جبرافتی تا بسمان اول رسید
 که فوق هر جا که آه عنا صریح
 هم قول از فضل آه آکیل اینجا
 نام تزلزل و اعتبار اشیکه
 نام تزلزل و اعتبار اشیکه

<p> تا گرم درون نهد قدم را جلایاب خفا ز پیش رخا بر دامن اگر نشسته خاش زانجا که زمان بکام او بود ارواح پیران رسیدند افتاد بسجده مقدس زانجا علم تخت افراخت این چارگزین نور بگذاشت و انگاه هوا آسمان کرد از نسل براق برق بجیل انداخت نظر خسته خویش زان دروه بلند کرد شبگیر کان زو جسدین چون قلم چند انگشت جنبیه بر فرازش کاشی جادو ازین سبکی حسیست جنبید چو پیشتر رکابش خورشید از و سپهر او گشت </p>	<p> زنجیر گسته شد حرم را تا کعبه ز جاس خویش بر خا از دامن کعبه کرد پاکش اقصای دوین مقام او بود در راحت قدس صفا کشیدند او پیش و صفوف انبیا پس رایت ز چهار عنصر افراخت خشک و تر و گرم و سرد بگذاشت آهنگ نصایف لامکان کرد بر جبهه نهاد اکلید پرواخت بدل شکسته خویش بشکست قلم بنا خن سیر و اندر دوسرے چنین علم چند بشکست لفرق زهره سازش وی لعبت این فسونگری چیست بنمود سپهر آفتابش که گردش خود با مرا و گشت </p>
---	--

آه جادویی با جسد و ازین
 آه جادویی با جسد و ازین
 آه جادویی با جسد و ازین
 آه جادویی با جسد و ازین

۲
حقول از رخت آفتاب یک پرتو
اش را بجمع بطف بهرام آفتاب
بر روی قی تواند

آوردن آن ترک مشهور است
و بدین واسطه

ایران و افغانستان

نامہ: مکتبہ اسلامیہ

وولاشين مينده

میرزا محمد علی قزوینی

چون زد قدمی بلند تر گام
 از رفعت پایه اش طرب کرد
 لحنی چو آواز آن فراتر آمد
 هم سکه آویز چادر آمد
 چون رفت فراز هفت پل
 بزد و سواد کف ز ایام
 سیاره همه چو پے شیر شد
 کردند شار آفرینش
 چون اوج ستاره یک یک ماند
 از جنبش او همه زمان با
 با وسعت ظرف چون کرمان
 زان گنبد گنبد دیگر کرد
 رخس طلب از حد جہت راند
 چون قافله جہات پے کرد
 پس و او جو عرصه جہت را
 پس ماند در آن روار و تنگ
 در ویدہ کشید کحل مازاغ

اورنگ گذاشت ترک ہرام
 ترکان ہمہ بندہ عرب کرد
 بر حبس بطیکان درآمد
 ہم خطبہ اول بشن جہت خواند
 از ظلمت کفر رست ایوان
 برہند فشانند نور اسلام
 بر چرخ ثوابتش گذر شد
 خواندند خط ثبات و نیش
 پایر سر اطلس فلک ماند
 درے ہمہ رقص آسمان با
 با سادہ دلی چو اہل ایمان
 چون ہمت رے بر زبر کرد
 در راہ حج و جہت ماند
 یکدم دو جہان حجاب طے کرد
 دریافت چو الی وسعت را
 جبریل بصد ہزار فرسنگ
 نے راغ نگاہ کرد و لے باغ

کری

اورنگ گزاشت ترکِ ہرام
 ترکانِ ہمہ بندہٴ عرب کرد
 بر جیس لیلیگان در آمد
 ہم خطبہ اوبش شجہت خواند
 از ظلمت کفر رست الوان
 برہند فشانند نور اسلام
 بر جو رخ ثوابش گذر شد
 خواندند خط ثبات و نیش
 پایر سر اطلس فلک ماند
 درے ہمہ رقص آسمان ہا
 با سادہ دلی چو اہل ایمان
 چون ہمت رے بر زیر کرد
 در راہ حج و ہمت ماند
 یکدم دو جہان حجاب طے کرد
 دریافت حوالی سعت را
 جبریل بصد ہزار فرنگ
 نے راغ نگاہ کرد و لے باغ

جایی او فکرت هم
و در لایقین پند و زنگ و سیاه
۱۲۰ قولی بود و سواد آه فاعل این
هر دو بیان و ثوابت جمع ثابت آن
ستار که سیاه رو نیستند جمله بر فلک
هشتم اند و آفرین و بیجا معنی کلک تالش
و ثبات و ثوابت صنعت اشتقاق ۱۲۱
قولی با وسعت آه در حدیث آورده که ایمن
عزیم یعنی سلیمانان فریب خورنده که بیم
میباشند و بهمانند در صفت اهل جنت واقع

خلد مخاری

شده و آنرا نگینده یعنی از آسمان
برآمده و نام شده گینه باب در بعضی چنین
است و مانند قدح و گینه بود و موه باله
نام آب رستم و گد در گد گشته بهمت
عبارت از همتی و مانند یعنی گد است
یعنی بطرف لامکان قدح نمود و در بعض
نخ رخش طلب اچار حد را اندر
راه بحر دایدر اند و بحر دایدر
از وی است ۱۳

گنجائش دیگر ۱۲
دوار و باغستان عجلت و عدم
تواندیشی

دستگاه ساز
مواظب و سبک
بسیار
مکمل
بسیار
نقد و دقت
صبح در رسید
بکوه حار

فیا صنی ازین خیال بگذر این بام فرازون چند است از پایه خود بلند رفته صبح ست دل و جگر در آمیز دسازگی مرغ این چنین کن از نکتہ علم با ماه برکش	زانده نشی این محال بگذر هشدار که نزد بان بلند است ترسم که ز آسمان بیفتی وین دم بدم سحر در آ میز روشن تر ازین سخن سخن کن صوتی ز مدح شاه برکش
---	--

سکن دوم را
روشن ساز باشد
در هر دو وقت
صبح سخن چون
مکمل و زیاده
سازمان در پیش
صبح بیست و شش

بامدادی

گلشنانی صبح معانی بر گیسو دست حضرت خدا گمانی صبح
هفت کشور و باقی هفت اختر ابوالمظفر جلال الدین محمد اکبر
بسط الله ظلال جلاله

شاه را روشن زان
سخن چون از آن
دو گشته که آن سر
بود خشی که
بفضل نیاید درین

صبح به فروغ دلکشانی روشن چون چین صبح خیزان گرفته از و فرغ والا در یای حضور موج در موج بر دهر سفیده فیض سیران بر بسته فلک طراز والا افتاده گران تا گران بکد اخته شب نو ششانی فیض از در و بام حیران دامان سپهر نور بالا خورشید ظهور اوج در اوج چون ابر سفید قطره سیران بوداشته روز سربالا صد جوش و خروش در زان	بکد اخته شب نو ششانی فیض از در و بام حیران دامان سپهر نور بالا خورشید ظهور اوج در اوج چون ابر سفید قطره سیران بوداشته روز سربالا صد جوش و خروش در زان
---	---

بفضل نیاید درین
خفا نیست فافهم
والله اعلم
نکته سخن سحر و جادو

دوینا صفت بهم
یعنی صفا کردن
بالا از پادشاه
نکته و زیاده
در گذشته کلام
نکته از سخن و زیاده
عبارت زیاده

نعلام برساند در دست
دیاد شاه از بام فیض خود
مرا غلیان ظاهر کرده بود
فیض از ای نور خود
خورشید گلی فیض از آسمان
سه قلم از فیض آه یونی

رو بپیم و شرفی و غیره بیا بین
نی نماندند و هیچ بر خاسته آنرا
لقد تقسیم می نمودند ۱۲ سه قلم
آن گل آه الف و نون در در گاران
و بسیار آن را زد و آن شاه
بگل فیض خورشید و فیض
شاه هر دو می تواند شد و
که نوسم بهار محتاج
هر دو دست اگر خورشید

نور شب

قلم بهر آه رنگ وستان کنوزی
نظرا مل از بی تو فتنه گری کند من بود که در شاه
برای تنگی از نامعلوم و گران
من نشو و نیاری بخار میوم ۱۲
سه قلم نشسته آه بیدار
رشته بسته چه در کلام آه
انفی دانه شده و پیوند دادن
بصبح عیار صفا فکر ۱۲ سه قلم
بالا آن یعنی ناز وین از قلم بود و ناله
من از اول این آواز کی در وین
نشدید غبار بیدار و ناله
نشدید غبار بیدار و ناله

از نور شب ز دانی
از فیض فشانده گل بر بام
آن گل که از و بروز گاران
من برده به نقش سادگی راه
سر رشته فکر را بصد بند
نالان من و مرغ در چین زار
طبعم ز بهار گل نشان تر
چاک آه دل مرغ روزن نه
گلها به نظاره گاه بستان
افشانده به نقشه و گل از دور
جست نسیم نو بهاران
سیماب چکانده دست آفاق
در جلوه گسن از صبار و ان تر
عشرت بدلم بصید بازی
بنیم گل و شاخ این گلستان
در خور و نظر پسندیم نه
نخله نه که سازم از روای
روا کردن ۱۲

خود زین از خیالات

صد شمع بدست روشنائی
خورشید ز چرخ و شاه از بام
در یوزه بو کند بهاران
دل به چو سفیده سحر گاه
بارشته صبح داد پیوند
از من قلم و مرغ منقار
کلکم زن کیم گل نشان تر
روشن دم صبح چون قف نه
چون پرده نوید بهانه نستان
سرتا سر باغ سایه نور
چون دیده ز انتظار یاران
الماش فشانده چشم عشاق
وز من نظرم سبک عنان تر
بر کف بطایه بشاهیان
نظاره فریب رنگ و دستان
شایسته نخلندیم نه
آویزه دست بنوا
یا مروت ۱۲

در ۱۲ قلم
صیفه نقدان انفی تنگ
را بختیاری
جنین از نظار جبار
تکما بخند و قلم
فشت آه

۲۹
عزیز امیر است و فتح مبارک
است دولت فیر است
که بنویسید

ایماندارم نیست فدا و جدا
خداوند تواند از او قول
که نه از این مقصود است
و نه بجای است و نه جرح
و نه محبت و نه عشق و نه غیب
و نه محبت و نه عشق و نه غیب

غم مش لطف سب بر و پنجر
 طبعش به بهار ارغوان کار
 چون می بزم ارج ناتوانان
 خو کرده بکام و کامران
 عفو ش لب انتقام لبسته
 مهرش بجهان ز فرط تاثیر
 هم عشق پسند و هم خرد دوست
 نسبی ست بخلعت او جودش
 عقلش بتر اوش معانی
 لطفش که بدوست جان توانا
 و انانی از لب پیاکنه اده
 از نور رشته ذات پاکش
 چون عقل بفکر نکته پرواز
 اسرار عقول و راز اجرام
 نقش همه دیده در مقابل
 رازش بنهفته هفت اختر
 در انجمن عجب لباطش

طبع لوحه‌ها را
از پادشاه تقریب است و با جود
همه ساکنان است خلاصه که همه
شیخ و شاب از و کامیاب
اند **صلوات** قول خود کرده آه یعنی
نمود مقصد است و حاجت
و بگزاران می آید آرد و
پدر و مادر و نازدین دیگران

ملفوظات

[illegible][illegible]

از ننگ او شیرست دل شاه از خود شیردوست
 از خانه اسباب عقیدتی بود چنانچه
 اکبر با آفتاب عقیده اکبر با آفتاب
 شاعری گفته اکبر با آفتاب
 دار این نکته زینت است
 دعوی در همه جیه گوید سه قدر دان
 آفتاب اندر میان آفتاب
 سه قول که گران برده بشد به تحف
 به گویند و شانه زدن آراستن
 سه قول هر که قطعه بند است

درهند مانده نقش نیرنگ
 حکمش که از دست زیرین بوم
 احکام نشان برش ز تقدیم
 هم قیصر روم بسته او
 او سیر و جهان بطاعتش زیر
 جوید دلش آفتاب دیراست
 عدیش بکند قوی گدازی
 اگر گان زهر اسفندان
 هر کس بخلاف او سرافراخت
 هم سر زمین ز دافسراو
 هر جا که نظر کند دگرگون
 در صید که جو بسته شمشیر
 هر کج فتنه که گیر موی
 بر خاک در فلک نشانش
 از غرب بول شرق کرده
 و از شرق سیه بغرب برده
 کوه عظمت بسیل آید

برزوده به تیغ هندیش ننگ
 پذیرفته فلک چو نقش در روم
 منسوخ چو سال خورده تقویم
 هم خان ختا شکسته او
 چون ز اهل ختا پرستش شیر
 خود خانه آفتاب شیراست
 موی بکند به تیغ با ز می
 موی بره شانه زن بدندان
 و ز سرکشی خود افسرافراخت
 هم کنگر قلعه شد سراو
 در خواب عدو بر دشمن خون
 از بیم قتاده ناخن شیر
 از در که او بتافته روی
 آورده سپهر موکشانش
 صد گشتی فتنه غرق برده
 صد موج ظفر بحرب کرده
 دریا که گرم موج خیز

نسخه

یعنی که خلاف امر شاه کشتی کرد
 زمین افتاد و درش ترا خیده و در
 بهین تا ویران عبت گیرند
 آه چند تا ویران کردن سنا و چشم
 بر جا افتاد و گون کردن از خواب
 در خواب بخون بر روی خون صیده
 و در خواب و نور آید و در خواب
 بخون و نور آید و در خواب
 و در خواب و نور آید و در خواب

این در بر احوال و در بر احوال
 این در بر احوال و در بر احوال
 این در بر احوال و در بر احوال
 این در بر احوال و در بر احوال
 این در بر احوال و در بر احوال

لحظه اوله فکر آه و معجزه و معجزه
 بهر نیست و زلف لعل زای
 بایه آه یعنی در بگاه الهی بای
 بوشاد مناجات کن ۱۲
 قولای خیر آه در آسمانی بای
 مصدر است یعنی خیر آه آسمان
 بر سر است نو از بهر شاه بلند
 شود و مانند فلک در آسمان
 ۱۲ قوله وان دم در آید
 اخلاصت قلوبی که خوارین آید
 و اسپین بگردد از بهر عین مقصود
 بقای تخت و تاج سلطانیت تا ابد
 ۱۲ قوله این سایه آه نور عبارت از
 ذات حق و سایه ذات باو خا یعنی
 جیست تورات حق است سایه لونی آه

فیاضی ازین حدیث خاموش فکر تو و مدح شه چه حرفست رو پایه تخت که بر یا گیر تقدیر جو بگسلد جهان را اے خیر بطل جاد و دانی وان دم که زند زمانه بر خاک اے خاتم ز آسمان گران گیر وان دم که شود زو اسپین بند اے تخت تو سخت دار پایه وان دم که فتد سر و بناگاه اے تاج تو آسمان ضیا پاش این سایه و نور در جهان باد	در گاه ادب به بین و محروم ساحل بگزین که بحر زلفت دست زن و دامن دعا گیر در زلزله آرد آسمان را از سر نو بر آبه آسمانی از دور افق نگیین افلاک چون خاتم آسمان جهان گیر کرسی زمین گسته پیوند برد هر فلک ز نور سایه از فرق جهان عمامه ماه بر تارک سایه خدا باش دین نور بساط جادوان باد
--	---

تقریباً ترتیب این افسانه افسون پرورد که حروف آن بادل شب و شمس است معانی آن با هم صبح و عصر و غروب رختنده شب و آه شب خیز در راه بری چو دور بنیان	
پیمان نامه ز نور بساط	در پرده در می چو مه جبینان

بجای

فایده ماند ۱۲ قول رختنده آه
 شب خیز یک شب بیدار ماند و این
 صفت عشاق است و در خدانی آه
 شان اگر بایست خیز صفت آه باشد و آل
 داحست و لبر و نور اصل بایست و کانی
 ۱۲ قول رختنده شب و آه شب خیز
 پیوندی آن عاقبت از پیش راه بنمایند و هدایت
 میکنند در آن شب سیاه از بسید جدا
 میشد و راه هم پیوند از آن نیست
 ادنی آن و شب پرده در راه
 انداخته افکارش از دران
 لیکن چون آتش کمال
 روشن بود و در پرده در می
 میگوید در می میگویند
 ظاهر عشاق را میگویند
 و در بند که در راه بنیان
 و در بنیان شدن هم پیوند
 ۱۲

لعل تو که کرم آه
هوا محبت دآزاد
ز خواش با چرخ
از از گرفته سر سابق
سرخ و سارده بوی
گرفته بودی عجب لب لعل
باد شاه بوسیدم

برق نظرم بچشم بخواب آتش زدمم زبانه میزد ور دیده درے و نکته سانه دل اوج نور دومن زدنال یعنی که نقیب بارگاه گلپانگ نشاط زد که شتاب برخیز که یاد کرده سخت آن بانگ چکویت که چون بود بر خاستم از زمین فلک تاز پا از مژه چون بره کشادم چشمی که بره گذار کردم کردم هواے مجلس شاه تا بنده دس چشم بینا بر روی زمین آسمان باز خاکش جوچین بنو بهاران هر ذره زفر باد شاه در پیشکش به بند تقدیر	آتش زدن پر نیان متاب شوق از قلم ترانه میزد مے کرد دلم بگاہ باز کامد فلک سر و ش اقبال آورد نوید باد شاه وقتی ست حضور وقت دریاب شه خواند بیایگاه تخت خوشر ز نواے ارغنون بود بر خاسته موبو سپرو از بر هر مژه منت نهادم چشمی دگر ش شار کردم با چرخ لباط بوس درگاه رفت شکن سپهر سینا با درگه کبریا هم آواز از نقش حسین تا جداران یتافت به پرتو آله آویخته آسمان به زنجیر
--	---

یاد منم از این باشد که درگاه بادشاه از بس بلندی بالاتر فلک است پس اولاً بچرخ رسید و بعد به بگاه رسید

آتش زدن پر نیان متاب
بود و با بیان بازی
میکرد با اعتبار
در صحنه و مفاص
از سواد نیست
چنانچه غرض گرفته
معه قوله خاش
آه نیمی سکه شایان

ناله خاش

ناله زمین او چنین بود
خاک که در نقش
پیشانی شان ماند
مانند چمن درون بهار
با دلق تازیان
آه نیمی سکه شایان
آن خاک نوزادی
تو بان بود از

یاد منم از این باشد
عین بختی
بسی از شان
الدر باشند
به سلاطین
جلوه دید به شاهی

بالای آن بایست
ازین هم نماند
دارد ۱۳
گفتم آه این
جواب مصنف است
مدل خود را بنویس این را نگاه
چنان بلند است که بام
فلک رفت بلند می دود
بام فلک نرسد ۱۴
این درگاه آسمان
فلک این چنین دور
بگذر که گویم که از
بگذر که گویم که از

نظم درین

دل را که ای قسری کرد
من این منزل ازین
طبیعت ۱۵
در شب و روز
دکاف ابا کاسه نشینان
و خیر و راجع به او
آینده که زنده
هفته و خاکی

زین در بگذشت پیش رفتم
خود را قدر ز خود کشیدم
بخشیده در می مقابل تخت
بگذشتم ازین در اذیت
من بودم و دل درین گالیه
دل گفت ایمن این چه راه است
گر چرخ بگویم او دیگر نیست
در خود ز گذشت چرخ با من است
زین بشیر است پایه او
گفتم به بلند می چنین جائ
گفتا بردای حرفت مرست
طبع تو اگر چه و هم ناک است
دل داد و دلس من درین راه
در شبر و یم رس شد آسان
دیدم دو جهان بیک جهان
بزود ز چهره جهان رنگ
شاهیه چو جهان بکامیای

و اینجا نفس ز خویش رفتم
زان در بدر و گم رسیدم
در یوزه گرش بلندی تخت
گویند گذاشته بدلیس
من بادل و دل بمن بخلو
وین کعبه کدام قبله گاه است
در چرخ شکوه این قدر نیست
بالا تر از آسمان مقام است
نه چرخ بر زیر سایه او
از بام فلک بلغزدم پائ
بگرفته عصای عقل و دست
چون من بتو ام ترا چه باک است
کین مرحله شد ز شوق کوتاه
کاندیشه در رود هر اسان
صد عمر ابد بیک زمان در
مه بر گردون دشت برادرنگ
طبع چو بساط ماهتابی

آه بساط ماهتابی
بزد راه و نیز نام یارب
سرف و لطافت
ای و لفظ بساط و اینجا بنظر
معنی یارب و یارب
می بیند می بیند

نظم در غزل

<p>موی شود نکته به چو مو گوے دبیا چه کار نامه خویش در ساغر نوحه کمن ریز بر جوهر یان دل صلا زن باشد که فتد ز دور بند بر بند طلسمی ارغوانی جمازه بران بسوی بنگاه پای کن قدمی حدی کشاور بشباب که صبح در کین است صد تحفه ببر به نرم عشاق دلها بچه دشنه غرق خون بود رقند دل و جگر گدازان خاکستر دیر عشق گشتند خاکستر شو که عشق این است حسن است و هزار بوستان رنگ بردار خزان در خزان گلدهسته به بند بوستان را</p>	<p>راز دل نیکوان نگو گوے بنام بنوک خامه خویش صد نغمه درد در سخن ریز گوهر کش و طبل بر ملا زن بر کنار دل نگوین کمندے در خاک تو گنج آسمانے شکر بلند کن درین راه از بانگ جرس بر نشان را عیاری شبر و انهمین است از ناز و نیاز این دو مشتاق در بند به بین که عشق چون بود زین خاک چگونه عشق بازان آتش زد و خود بخود گزشتند آز آه مگو که آتشین است عشق است و هزار خانه نیرنگ بشکن تو درین طلسم خانه بکشا چو نسیم دوستان را</p>
---	--

رد بنگاه
جای اسباب
نماد
انجا استعاره
از فن شاعری
که تمام اهل
سازند و بس
از دل و چشمن
محله و بی
کردن باشد پاشنه

بریدن و در پی
کردن غلط و صریح
سود یک شتران بران
است شده زرد راه
روند و شکر دان
زردان ۱۱
بزر بزر بزر

قصه عالم است در آن مقام
سه قوت با آن آه بی باک

کی کوه عصاره زانوی
قوت او در قوت

آه این آرایش کدر
چون دگر به نظر آید

دو کانه اندر دوازده باب
چو بیدین مضامین روشن

دستی زن و روزگار فرسای
خود کار بگویدت که آن کن
در وید و دل به بندم آئین
صد نیکه در آورم بیازای
صد مقصود بر تدر و ریزم
گو هر چه شب چراغ گیرم
بر ریش دلم ز غم صلا
بر مغز سر بر م جوین
خلخال بدل کذب از نجیر
لیله شود از دلش فراموش
اینها همه ساختند با هم
زینها فرق است تا با آنها
عشق بت و بیتم و هم شرح
کین نامه سترده بر کتابه
ز تار به گردن ز مانه
نا قوس فلک کنم بر آواز
در بیلوس و دیری ز غم خنک
ای در زبان فارسی گویم

آنجا که قضا است کار فرمای
تو کار بگفت کاروان کن
رفتم که ز ما بهتابی پروین
ز افسون گری فسانه سانی
چون خامه زنان بجلوه خرم
زین کان که بر آید از ضمیرم
هر دم ز نیک فشان نوائی
هر لحظه با تشین فسوبی
لیله چو بدل پذیرد این زیر
مجنون چونند برین فسون گوش
آنها همه سوختند از غم
در عشق بدل بودند نشانها
آتشکده ز نوک نسیم طرح
دیری بکشم درین خرابه
زین خط فکرم بر بهانه
هر زخمه که بر زخم برین ساز
گر هم ز نوای هند ای هنگ
مرا در آستانه نلدن

و بدل و بدل و بدلیک
بدل کند یعنی مجنون گردد
آنها مردن و دمن و اینها
عشق آنرا زارینان غلبه داده
کمال عشق است و اینها نقصان آن
آه قوت دیری آه کتابیک

نظم

بر طاق سجده غیر و عمارت خالیه
و آتش جیانشند آه قوت ز غم راه
خواره بجز قصه عشق و بیخوابی
برینان دوزخ گردن زانکه گند از راه
عشق حسرت و کاف و عشق مسلمان
عشق حسرت و کاف و عشق مسلمان
عشق حسرت و کاف و عشق مسلمان
عشق حسرت و کاف و عشق مسلمان

دو کانه اندر دوازده باب
چو بیدین مضامین روشن
آه این آرایش کدر
چون دگر به نظر آید
دو کانه اندر دوازده باب
چو بیدین مضامین روشن
آه این آرایش کدر
چون دگر به نظر آید

خلیفہ راشد

۱۲ قولہ ہمارا گراہ
 گریم کردن بنمودن
 تا تعالیٰ ہی از ایسی بیکار نشسته من بر تازہ
 میماندیم در دریای خون دل صد لہ
 غوطہ میدیم یعنی بنابر وقت کاوش
 چگونگی لطیف میسر ایم
 شویم آہینی از یکا کہ لعل کتاب بود
 زبان قلم را شسته میکنم و از آب
 گفته سخن گفتن در بیان
 جگہ ای آن گفتم سخن
 سخن سخن است

عودی فکنم بچشم ز خویش
منت نکستم از شیشه غیر
گر تنگ بود ز فکر بام
در شغل چنین نفس دای
رندان بکنار ارغوان زار
مین بادل غم کشیده خویش
باشم چو صبا ز خانه روبان
صد نکته تر برون نگارم
گردم بصیر کلک ستر
زین ابر که کردم مشغول
از آب بر آرم این جگر را
در شیوه این جگر گداز
تا تازگی بود رسم را
شویم ز پیر سواد نامه
همدردی سرو نستان را
حل ساخته شاخ و برگ گنیل
آن نخلی سا شوم ز بانرا

دردی بزم چو ساغر خلیش
خود ساقی خود شوم درین دیر
خود را برون در گزاریم
بیگانه شوم ز آشنایان
در چشم پیاله ارغوان کار
راوی کش خون دیده خلیش
سوزم چو سپند پای کوبان
بر خشک لبان جگر فشارم
بر بستر عاشقان خشک ریز
در خرمن عافیت زخم بمق
آتش زخم این دماغ ترا
با عشق کنم زمانه سازم
صد غوطه نخون دهم قلم را
از آب جگر زبان خامه
هم رازی سوری و سمن را
نقشه بکشم به صفحہ گل
کا سوده کنم دماغ جان را

۱۰ توله
 سگ گیت بند
 خنجر چینی سوری
 باضمیر نام گلی و مراد
 ازین مثل وین ۱۲ توله
 صلح خنجر چینی سوری
 این اردو یک داستان شجریه
 صفت و شکل سگ گیت
 نامیکر سگ گیت

الحق قولہ بر ما تمہ
بما آہا مبدۃ
روح القدس کہ
لشعب امیر سیدنی
خانیچہ کلام حق و حرم
وین شعراء و شاعرین
۱۲

آه ریکی
ریکی که مانند آب روان
نیاید و آدمی در آن
پلک میگیرد و بینی در محل
خط افتاده است
توله صد قافله یعنی
درفتن شعر صد پیر
من هستند و من

ظہیر من اسی

میرکاهه دان بهستم
 نامم آه نعل فروش
 دیبای در گل بخت
 خفاک این قصه
 دیب عرش بون
 دیبوسی نشاندن
 عبادت از اظهار

از نکتہ کنم نمک فشانے
پرورده نهم جو مغز بادام
محل کش بار عشق گرم
صد قافله در دیار دارم
هر دم گذرم ز صد خطرگاه
شبگیرے میر کاروان بن
من می برمش بکنگره سرش
من می نه مش بکرسی دل
من می کشمش بجام افلاک
صحراے خون و دشت عشقت
معینش حبیب باه سوده
خون جگرست شیر و میثیت
خون دود و لبلمست این
یک ز فرم از سر و عشقست
دار و بهزار پرده آهنگ
از ساقی عشق ووشکایت
کش دامن چرخ باده پالاست

بر مانده های آسمان
صدقه چرب و نرم در کام
رواق ده کار عشق گردم
در سینه متاع یار و ارم
باریک روان نوردم این راه
صدقه قافله از بیم روان بین
این نامه که بود نطع این فرش
این لعل که داشت پای در گل
این جرعه که ریختند بر خاک
این نامه که سرگذشت عشقت
لفظش به فلک کلاه سوده
این درو دست بانگ تانیست
سر جوش قرابه دست این
این نغمه که بانگ رود عشقت
هر تار که لبسته ام برین چنگ
این جرعه که مغز شاومانیست
این باده از ان عبوح و الاست

از غل و دین عبارت میزد و تندر و اعلا تندر کنایه از خلاصه کرمش و خور و زات دادن و

له قوله زين
سره رباط
بکسر گنگر
طعام نفیست
نفت فلک و جابر
نفت ارببه
غنا صلاطه
قوله ران آه
ببینے بعد

<p>امید رساندش پیامے بر شاه کشم ز دل نشامے بندم بجایزه پنج محمل این پرده نشین به پرده دار کا و روم شان به نیمه راه در حجله کشم بجلوه خاص یک یک بهرم بیایه تخت زان بیشتر که گیرد خاک بر باد دهم فسون با جل بلقیس بهرم بر سلیمان در یوزه گر در سحر شو گو تخت از خواب گران باش ته جرعه کش نکرده ام نوش من چون بکشم می از کف غیر چون شیشه باده گرم خونان وز بهرم موی از خون ساند هم مهر ابد بلبل نهادند</p>	<p>گر پای به بچیدش بدامے با جان گذرانده روز گامے زین هفت رباط و چار نعل زین پس که بر آرم از عمار آن چار عروس هفت خرگاه نازان و چان مست و رفا چندی اگر ممان و هدایت سازم دل ازین فسانه رباب زین سحر که دارمش مقابل گر نشکندم سپهر بیان ای فکر بیا و دیده در شیو ای عقل بمن تو معنان باش سو گند باده کاندین جوش یک ساقی و یک شراب یکدیر گو آن همه آتشین فسوتان از بهرم گرم شعله پرواز همراز اول ز دل کشادند</p>
---	---

اتمام قصه من
و درین این جبار
نقد بگیر که
قصه خنده
نما سر کرده
نماید شاه
نمایم

نقد خانی

سازم آه خواب
کنایه از مرگ
که النوم اخ
الموت یعنی پیش
از مردن و بیان
خاکشن عبادت
از اهل رسیدن
و بلقیس از صفا
خود و سلیمان از

دانشان اولان
دستی به ایضاف
فیضان الکی
از دیار شهر
شراب و دیار
قوله جرعه افشاره
شاه ۱۲

این قول به صراحت آمده است و بسودگر خوانند
یکیکه به محفل نورسید خادان و فرزان گردید
از قول ای از نو آید چون گزیده کی گشتی
بود بیخاخ تو چون فتنه میرزد ۱۲

صد خمره باده وز گاه هست با تیغ تو فتنه خون گرفته از خار نو انگبین فشانده سر کرده ز فتنه شد سیاه این زهره تراست این جگریم از محبه رایت برود نور بیداری شب حیات نیست بر عمر دو باره کام یابند بر زندگی جهان سبب شد آینه به تیغ هم نیام است یک بخت تو لبین هفت کشور لبس دیو بهان که لبس زرگر برکش ربه از جنگ گرگان بر داشته در سبک روی گوش یونست بدوش غیر دادن یک حکم لبس است یکن جهان را چون در دل صبر میزند جوش	صد باغ طرب به بزمگاه هست ای از تو جهان سکون گرفته رحمت که گل ظفر مانده هر جا ز غرور کجلاست تیغ تو کله ر بود و سر هم آفاق به شامگاه دیو آنرا که نشاط جادو نیست آنانکه لبش مست خوانند تا بخت تو زنده دار شد تا معدلت از دلت بکام است یک نور تو لبین هفت اختر ختم است به گوهرت سرگ عالم بر هالت ازین بزرگان بارسیت جهان بزرگ دوش باری که ترا سز و نهادن بشتاب و داع کن شهران را چون باشم ازین حدیث خوش
--	---

آه به باغ خمره و خار گناه
از مودای زهره ترا جگریم
فشی از جگر میزدان زنجیر
ست عبارت آراستین
و آراستین جگر تو شد خجای
انجا سعید شد مدد لطف
رعایت گل و خار ظاهر ۱۲

بلند و درسی

که قول آفاق آه به تیغ
ای که گوی یمن که در عالم فتنه
پیش سلاطین میبرد ۱۲
و که از آه سر دشت
که از بیدار سامر
افسردید و از خواب کم
گردد ۱۲ قول تا بخت
آیات از باعث بیداری
باد شاه ظاهر

دلم نیام آید در دوزخ
دشمن عدم دوزخ
فتنه و فساد دوزخ
عین و نشاط ۱۲
عالم آید از بزرگان با
سلاطین هفت اختر
و زنگان از دوزخ ظاهر
تقدی گفته ۱۲

عقل یعنی از باطن قلوب
دختر و آسمان سیرت
عقل یعنی از باطن قلوب
دختر و آسمان سیرت
عقل یعنی از باطن قلوب
دختر و آسمان سیرت

عقل یعنی از باطن قلوب
دختر و آسمان سیرت
عقل یعنی از باطن قلوب
دختر و آسمان سیرت
عقل یعنی از باطن قلوب
دختر و آسمان سیرت

در بیان

نقطه‌ای هرگز
گل از کجاست پیدا شده اند
عقل یعنی از باطن قلوب
دختر و آسمان سیرت
عقل یعنی از باطن قلوب
دختر و آسمان سیرت

همچو عقل سپهر جوی داری
ترک ره در هم این و آن کن
ایم وز نه شاعر هم حکیمم
کلمه بنقاط جزو کل بین
بے خاصیت و هنر نگاشت
هر موی تخم ز پرده راز
بسیر ده بدست راستین کار
شاخ چمن طرب با سیمم
در نه چمن از نشاط مند
بے رمز دقیقه نکته ژرف
زمین دایره بسط کرده ام
آنگس که سرشت مکره بنجم
هر موی ز من تمام گوش است
چون خواب کنم درین شبگاه
این دل که نیرزدت بخاری
پیوندی شاخ گل درین باغ
ایم بخشم از بنفشه سامان
همچو عقل سپهر جوی داری
ترک ره در هم این و آن کن
ایم وز نه شاعر هم حکیمم
کلمه بنقاط جزو کل بین
بے خاصیت و هنر نگاشت
هر موی تخم ز پرده راز
بسیر ده بدست راستین کار
شاخ چمن طرب با سیمم
در نه چمن از نشاط مند
بے رمز دقیقه نکته ژرف
زمین دایره بسط کرده ام
آنگس که سرشت مکره بنجم
هر موی ز من تمام گوش است
چون خواب کنم درین شبگاه
این دل که نیرزدت بخاری
پیوندی شاخ گل درین باغ
ایم بخشم از بنفشه سامان

عقل یعنی از باطن قلوب
دختر و آسمان سیرت
عقل یعنی از باطن قلوب
دختر و آسمان سیرت
عقل یعنی از باطن قلوب
دختر و آسمان سیرت

لحظه قلم نیست آه ای آواز
خلم من نوزد و غروب زمانه
منزله خسار و قلم من خال
آن بختیاریه بانه از خود
زده یعنی دگر بخت و بسند
خاطره یعنی جنبه که خود مندی
بند کرده از آن دگر بختی

صیبت قلم جو بانگ خال
تا تازه و تر زخم رسد
سوگند به منظر آله
کین شیشه نهاده ام بر آن طاق
گفتن سخن و درین سخن نیست
در یاب که از نظاره چند
تا مدحت شاه نقش بستم
پیر استگی نه چمن را
ناظوره شهر دلزبانیست
این رخت منست که خست
این نخل که غنچه اش کشادم
این زهره ز آسمان تقدیس
آورده ام از فسون طرائف
ناخن زده در دل خود مند
اندیشه ام از شکست کشت
گوساز حسود خون دل قوت
گو گوهر خود حرفین بشناس

در هر ورقم جو چهره و خال
در باد کاشیده ام قلم را
یعنی بجال باد شایه
کاخانز سیده دست عشاق
کاخا که منم مقام من نیست
بگداخته ام ستاره چند
بالیدنی قلم بدست
در گل گرفتارم سخن را
با کوره باغ آشنایست
نوباده ام از درخت کس نیست
آب از عرق جیشش بادم
بیچیده بطیلسان بر جیش
با پرده دری و پرده سانه
ناخن نکند در و خرد مند
دایم که حسد درست نیست
آتش چه کند باب یا قوت
پیدا است که کش نه سفت الماس

کافیه نیست و نامن بندگی
تعلق بوی نقه کی عاقلان
نگینید زردی کلام دیگر
کافیه است ۱۲
کافیه است لازم
از لایحه ام
و نقد هر دو آورده یعنی
را این نیست اگر شکسته
تردو یا کلام را شکسته

بلند جان می

قافیه حدست و بدست
نیرسد ۱۲
یعنی حاسد پیر خند را قافیه
از آب یا قوت آتش
خاموش نشود عین حسن
کلام من از اعتراف و
نابندی حاسد ان که قافیه
شد و قوت و یا قوت بخش
زاده ۱۲
آه گوهر مودیه و غیره کافیه

دلجو ذات دهن زده و دایره
کن خود را الماس
آه داده چلی و یفرا چه
نحال که در دوشه اندازد و یا
نجان با شد کافیه
گودام که کافیه و نواز کرد
و لایحه که کافیه

از تست طلسم این خزان
در من سخن آفرید آه تست
از شیشه تست این می ناب
هم گنج ز تست و هم تو گنجور
معنی تو دهی چنین شکر نم
من ذره خاک آستانم
چون خود تو کنی بلند کوسم
بر خاک بخش جو آب بخش افتم
از موجه فیض تست این جوش
میگویم و نیست در کفم صبر
از جوش و خروش خود چو گویم
دارم بخیال دل فریبان
آن گرم روم که گاه و بگاه
زین ره که دلم بدان تسلیست
در راه ز زانویم رباطست
این ره چو بشیر وی کنم قطع
ز زانویم برش گمان که طور است

من ایچ نہ ام درین میانہ
 روح سخنم و میدہ تست
 من خاک بلب آتش آب
 من دست تہی فشاندہ از دم
 من جلد و کتاب صوت حرم
 تو مے طلبی بر آستانم
 من اہم در آسمان ہوشم
 بادی شوم و در آتش افروزم
 من مہر بلب نہادہ خاموش
 خیرش ز گلست و زیش از بار
 این بادہ تویی و من سویم
 را ہے بدل خود از گریبان
 صد قافلہ جان برم ازین راہ
 آمد شد و کاروان معنی است
 کا بخازے دلم بساط است
 یکدل سر دل نکم بران نطع
 سنگش ہمہ ذرہ ذرہ نورست

نادر خان

مازده و تافان جان کن
از آن گونه سخن گر
یکایکست بیکایک
مردم آمده مانند خوش
لنگر طعام کن در راه قاصد
نگار از آن است و فرقی
نی قلم و دستور است
باز روحی سر زدن

یکتاوند والد اعظم
 میرزاان امیرالامرا
 فیض عالم
 میرزا قزوین
 حاج میرزا
 حاج میرزا
 حاج میرزا

دولای زدن بازی کردن
 بطلن سنگی بایروس
 بدش قد فاس یا بکاز
 این دزد که احقر و خیفتر
 دزد نه است چنانکه در سر
 ددم یاراد لفظ کر که مووم
 منی است ایما کرده و دارم
 در علم ادب بود فانی

دلبر

تو که در پیش آتش کوه دوار
 نشو و فرافرا و خاگر
 که با بد بخت و خیل
 ز احمد بود کید ۵۵۵
 به کلام خود گل سحرگاه از آن
 سر نشسته اندیشه های
 رفت صبح که صافی تر باشد
 یکسوی و جیت حواس منوی

بنگر که چنان بصدتک تاز
 حیران خودم درین تگالو
 زمین دایره تنگ تنگ نیست
 انصاف بد که نیست بازی
 وز فکر زدم بلند خرگاه
 زمین پیش که من فرا شتم بام
 این نکته که بر تر از نظر رفت
 این مهگل بانو هسزین
 که دم بطرازش دواست
 گریست سرک باغی بخت
 تا هست ساره آسمان را
 دل را شگفانده ام بصداه
 ای طبع بمن تو در دواش
 فیاضی ازین حدیث تن
 در گام شستایچه سازست
 پابند مشو درین گلستان
 در گلشن جان بر آورد بند

بر تار معایم رسن باز
 بر موی سوار و میز نم کوی
 بحر تنگ آتیه ازین نیست
 بر یکسر مود و اسب تازی
 از چرخ نعم صد آسمان راه
 جانیست کجا اندر سخن گام
 بگذاشت مراد پیشتر رفت
 طوار سبیده سحرین
 منشور ایدر قسم بنامت
 بگذار بر زیر پای تخت
 این لوح در قم بود جهان
 اینک گل خلوت سحرگاه
 زمین شوق گل سر سبد باش
 زمین باغ بر آبر آن چمن زن
 بشتاب که منزلت درازست
 بر باغ دگر بریز دستان
 نخل از گل حسن و عشق درین

و چون از گل بکنند سبک
 نفس بالا می آید
 و چون از گل بکنند سبک
 نفس بالا می آید
 و چون از گل بکنند سبک
 نفس بالا می آید

اشک را بشوید / نام از کجای / است در / زدن آن / کشم از دهن / ۵۸

دشمن کجای / است که سوز دل / آب باشد / کردن و در / گل داغدار و لفظ / اشک و شعله / هر دو معقول

نظم در سی

بجای از علامت / معنویت ۱۲ / قوه رین خون / بیان مقام تلون / از ابتدا تا انتها / در مقام مانند در / کمال عشق مقام / ممکن است که بگوید

رشد ۱۲ / چون او بگوید

<p>از دیده خشک غم بیارم بیرون کشم از دماغ خون را در شعله ملک غم نظر کن هم اشک کشم لشعله در تاب زین خون کز لیش سینه سر کرد آفتکس گل عشق بردماند در عشق حریت در عشقم چون کام برد زبان زناش بر تارک عقل تا با غم عشق ست هزار شعله در تاب لے عقل هزار جان بلب باش شاهنشده بے نبرد عشق ست در ریگ روان دینه او صد معرکه آرزو سپاهش از آب جگر گذشته دلتنگ صد فتنه ستاده دلشستن بر کوه غم شد عماری</p>	<p>اخگر در روم شد ریکام روغن زغم آتش درون را زین ذوق بجاشقان خبر کن هم شعله خون دل دهم آب هر قطره هزار رنگ بر کرد کامیش زنگ عشق داند برورده گرم و سرد عشقم خواهم که فرو برم بکامش تا خطبه بنام عشق خواهم عقلست هزار پنبه در آب در حضرت عشق با ادب باش سلطان خرابه گرد عشق ست در دست هتی خزینه او صد ناله نقیب بارگاهش بر آتش دل نهاده اوزنگ صد فتح نهفته در شکستن بر مرکب خون کند سواری</p>
--	---

روان آه کنایه زجای پاک / ۵۸ / قوه رین خون / بیان مقام تلون / از ابتدا تا انتها / در مقام مانند در / کمال عشق مقام / ممکن است که بگوید / رشد ۱۲ / چون او بگوید

نقد خفا

۱۲ سعه قوی
بگاه آه یعنی
بیکاه که از زبان
فانی بسوی دار
باو فی السیاحه
نهار باره ای
از سبب عدم
وصال و ۱۲

فوز خیزد
آه نف نفع
سرمی و بدو
کار کردن کتایه
زنجب و جگر
نمودن ۱۲

نقشه بکشم ازین جریده
بشنو ز خون عشق باران
بنیم دو جگر گداز یا هم
از جام امید هر دو سیراب
بر آتش یکدگر فسون ریز
چون شوق یار زو هم آغوش
این در کف آن نهد پیاله
آن جلوه دهد برین شمائل
آگاه نه که ناگهان بیکبار
قانون طرب بماند از ساز
چاک کی نفستد بروز گارش
تا گاه ز گردش ستاره
گرد و زوصال یار نو مید
بر دل شودش دودیده خونبار
شر آید ازین حیات فانی
دل سوخته در و نه تابی
خیزد ز دلش نف جگر سوز

بر دیده گذارم این شنیده
خونین نفسان جگر گدازان
دل بادان جان جان فرهم
چون باده بصبیح گل بهتاب
هم صبر گداز و هم جنون ریز
چون تار به نغمه دوشش بردوش
وان ساغر این زند به لاله
وین ساعد آن کند حائل
از زخمه چرخ بگسلد تار
مضربان نیا بد آواز
کافوس رفو کند بتارش
عاشق بدل هزار پاره
بند بمیان فراق جاوید
وز موخر و ش سینه صد غار
تلخ افتدش آب زندگانی
بادل جگر بصد خرابی
گرد و بدو دست آتش افروز

نقشه خوانی
در این کتاب
از کتب قدیم است
که در این کتاب
از کتب قدیم است
که در این کتاب
از کتب قدیم است

<p>از دامن خود چو گل کند تیر آتشکده گل زمین را خیزد چو شراره پای کوبان خود جلوه کنان در آتش افتد مешوق غنوده را به آغوش همچون دو فیتله خورده بکتاب اینست کمال عشق نیست خاکستر شان بتوتیا آتش زن عاشقست مشوق بر دانه و شمع هر دو سوزند ممشوق بعا شقی زند کوس ممشوق سزد که عاشق افتد ممشوق عاشقان عجب نیست یا عاشق آرزو خود باش این سوختنست ساختن نیست این نشه بعا شقان گوارا که چون گل شعله بهغیش افتد</p>	<p>وان آتش شعله زن چو گل ریز سازد دل و جان آتشین را جوشد چو خروش سینه ردبان آتش چو زود و بهغیش افتد گیرد بدو دست مست مدبوش سوزند بهم ز عشق سیراب در پای که حال عشق نیست گیرند بچشم روشنائی چون عشق عالم کشد بعبود چون آتش عشق بر فروزند چون عشق بر آید آسمان بوی چون جذبه عشق صادقان جانی که ز عشق خرد نیست یا هر چه ز آرزوست بد باش در عشق بجز گداختن نیست در عشق چنین گراست یارا هر کس که چو خورشید آتش افتد</p>
---	--

چون گل بر دامن
آتش شعله زن چو گل ریز
سازد دل و جان آتشین را
جوشد چو خروش سینه ردبان
آتش چو زود و بهغیش افتد
گیرد بدو دست مست مدبوش
سوزند بهم ز عشق سیراب
در پای که حال عشق نیست
گیرند بچشم روشنائی
چون عشق عالم کشد بعبود
چون آتش عشق بر فروزند
چون عشق بر آید آسمان بوی
چون جذبه عشق صادقان
جانی که ز عشق خرد نیست
یا هر چه ز آرزوست بد باش
در عشق بجز گداختن نیست
در عشق چنین گراست یارا
هر کس که چو خورشید آتش افتد

بدرستی

بای کوبان ای رفیقان
سوزنده ای دل و دین
از عشق آلوده اند
بیمانه ای بایمید و بای
دلف لفظیم در مقام
به اهل بصیرت
فکر چون به غیبت نیست
یعنی چون عشق بکمال رسد
دو مشوق عاشق گردد

مقام البسی
نقشه خوانی
در این کتاب
از کتب قدیم است
که در این کتاب
از کتب قدیم است
که در این کتاب
از کتب قدیم است

اثبات قول دوست که
له قریب یکنه دوران آه

در عشق تو ای ماه و غنیمت
انبیاء و اولاد

بعضی بعضی

الحمد لله الذي جعل في كل شيء
دلالة على قدرته وكرمه

بیا بخون دست کرد
کلام را

کتابخانه

۱۶ شوال ۱۲۸۵

کشدن و در پیمان خام
میدیده بر بعض امور بکار نهاده است
تولیدی خوش ماهی منوفان میباشد
هستند و هیچکدام از آنها بی وفا
نیست و گاهین اندر یک جا دارد
یعنی نسبت به آنکه قرار خاکی
تمام در هر یکی محبت و آفتاب دانی میراث

ملفوظات

دست ابراهیم معنی اول مرا و چه چاره فرست
 لفظ قدی درم را بنجوا و به نخل سر منی
 نانی گیرند نیما زده خاک هند آفتاب
 لطف است مرا و چه چاره فرست
 لکین اول لطف غایتی لیلی
 مغمزه اشاره بهین غایتی لیلی
 صوابی این افتاده میاید و نگارانی
 صوابی این افتاده میاید و نگارانی

نخستین چاپ
البریکان دبی شون نام و
کنده جوی شیرای شیرین
آمورده بود و در

لبس نکتہ دران در انجمن در
آزاجہ اثر ز آتشین تاب
سوز دل و جوش عشق باید
این بوالہوسان چہ بر فروزند
ز آتش چہ زیان بردمند
در آتش زان سبب است
در شعلہ چو شعلہ بر فروزد
خوش آنکہ براہ عشق جان داد
یغما گر شہر عافیت باش
معتوق چو چہرہ بر فروزد
این شعلہ چراغ خرمیست
این بادہ صجوبہ بزم ہر کس
این رشتہ بسجہ ہند رشتند
ہند است ہزار عالم عشق
نقش و قاطع بین نیست
خاکش ہمہ ذرہ ذرہ ہست
آن غمزدہ کہ جنون بحال است

گویند سمندر و سمندر
کافسده چو ماهیست در آب
و نیماز فسرده دل چه آید
کافتند در آتش و نسوزند
گویند چو شعله است و اخگر
کالتشکده عاقبت که اوست
در آب اگر فست بسوزد
عشقست که جان با و توان داد
در عشق قیتل بے دیت باشت
عاشق چه کند اگر نسوزد
وین رشته بدست کبریاست
کین نشه بند باشد و بس
وین سبزه بخاک بند کشند
هندست جهان جهان غم عشق
بے رنگ جلگه گل زمینست
هر ذره چراغ نه سپهرست
در دشت غرب بر یک گلست

شیرین چار من
 البرکان دلی شون نامر کوی که فرو
 کند جوی شیرازی شیرین
 آورده بود هر یکی لویا لوس
 دوستش خس سوز که از
 داشتند نه مانند شوقان
 هند که در هر جوی عشاقش
 می نازند و دل ابرند
 دینی که کجا کاهند و خیزند
 و بران بیک افتادند و ملا
 نشسته و سوز
 خست

بجه قله هرجا به سارگی به جلوع و ظهور و نظاره بنید به به بنید گمان فارسیان به نظر آزند و بنیافت

<p>وان نیز که بے ستون کنی عیبت تا بے ز شراره هوسن اشت آتش فگنان بهرین موک در کاوش سینها سبک دست صد زلزله فتنه داعم کرده هم خنجر و هم نمک فروشان یا صبر که در برابر آید صد شیشه آتشین کند آب در کف دل و انگه شکلیا بر گردش سرزند صلا فی خون در جگری نظارگی کرد این عشق بلاے خانه خیر است لحظه و بهت نشان عشاق با غمزه دل و جگر فروشان یا قوت نشان زکان الماس در داغ جنون نهند اکلیل دین دل شده نیم لبلا ترا</p>	<p>وان هم که نگار ارمنی عیبت هر یک بدر و نه سوختن و آشت هندی صنمان آتشین خج دل در دیر می شان مست زان غمزه که در خرام کرده خوین نگمان کرشمه کوشان کو عقل که رو بر و در آید چون برق نگه بدل اندتاب سختست بدور رے زیبا هر گردش چشم و لر بانی هر جا نگه سارگی کرد آنرا که بحسن دیده تیزست دارگی چو دلی بعشق مشتاق آن پیش و کان دل خوشان از هر مره داد گریه رایاس از برق بلا دهند قندیل آن دشنه شکسته در دلا ترا</p>
--	---

بلد چندی

از پیش قدم
دیوینام ادا زان
نیل و دمن کان
الماس دیده
که از شک سفید
تابان در خشان
و چون سرخ
بر آید گویا با فونت
از کان الماس

چون قله دمن بهت است اشاره به نل و قله آن دشنه است

کنده مرغ غافل را
مهر بانی دوازده
مگاه در این صوفی
و گاه ساز دارد
عفت و پادشاه
بعضی این عشق کینه
سکه و کربان عشق

شاهباز گداخته
ادنی را بر تیر اعلی رساند
"سکه و کربان عشق کینه
سلاطین و زنان کینه
میکنند آتشند و گداخته
تا به ماه میرید چون عاشق
نه گفت با خاک برآورد
و قاعل در دوزخ است
سکه و کربان حسن

نظم در عشق

بغچه حسن عشق عشق
از هر گداز در شب تو
نماینت و خورشید
حقیقت تا بان تو
عاشق مجازی است
قول از می آه مراد از
ساقیان با معبد باند
که از دنیا به حسن
مجازی باد و حسن
حقیقت منیو شانند

را بهیست که عقل بال ریزد
دیباچه عاشقی جنون است
باغ نظر و هزار شیوه
با عشق و جنون خرد بد لکن
پیدا است بعقل آهین روی
کس دشمن عشق چون خرد نیست
در رزم و پوشیده است خارا
چون عشق کشاد بازوی زور
گو عقل با وج عشق مشتاب
این عشق که هست بخود از خود
آید چون بنا توان نواز ز
لبس تخت نشین بهفت خرگاه
چون شعله حسین در زدن تخت
حسن از دو جهان گسسته بود
خورشید بصبح جاودان فاش
از می تو دهمی نظاره راز
با حسن مکن در از دست

نظم در عشق

وز غم جگر خیال ریزد
در یاب که این جنون فنون است
وین عشق و جنون گلست میوه
در کاسه سر و دیده حل کن
و مسازی عشق آتشین غی
وین عشق بعقل نیز بد نیست
در رزم سکندر است و دارا
لبس عقل که زنده کرد در گور
این ماه کجا و گرم شب تاب
نه شاه شناسد و نه درویش
کنجشاک بر دشتا بهان ز
کز گرد ستاره رنجت بر راه
خاکستر دیر عشق شد تخت
واندر رگ ریشیه ات مژه بند
تو عاشق شام بهجو حفاش
بر شیشه ساقیان مزن سنگ
هشیار نشین بوقت مستی

دست بگیرد اند
بهر آن که از
دل خود فیض
حیث آید بیاید
بغچه منیو شانند
سکه و کربان عشق
سکه و کربان عشق

را هیست بر قدم نظر گاه
 چون چشم هوس نظر کنی دوز
 میناست ز راستی لبالب
 با من است بصد بلند و پستی
 این آگه بود آتش انگیز
 مانی و منی در و نه گنج
 گر یکسر موے از خود آگاه
 تا چند طراز طره بر تیج
 خورشید ازل کشاده پرده
 صد دام جلوه گاه اطلاق
 این حسن که دارش بجان ^{دوست}
 این راه ز صورت بدیده
 زین انجمنه فراز تر نیست ^{مجاز}
 این نقش ز پیشگاه بردار
 این عشق که گفت مجازیت
 دانا که نشان جزو کل گفت
 تا چند به بر نخ ایستادن

پای مژه لغز و اندرین راه
 از هر مژه راستی بیاموز
 و اندر گیش نهفته قالب
 بان پای نه لغز و تازی
 از باد هوس تو کردیش تیز
 جز خاک درین سبزه گنج
 هشدار که از دهاست در راه
 پیچد رگ و ریش ^{راهنما} تیج در تیج
 تو دیده بخاک بند کرده
 نخ تو صید قید آفاق
 خویشست دویده در رگ ^{دوست} پو
 وز عالم معنیت خبر نه
 نظارگی کس از تر نیست ^{ایمان}
 وین سنگ پیش راه بردار
 در پرده دل خیال بازیت
 آنرا به محیط قدس بل گفت
 چون عقد بر رخ ایستادن

لحظه و لحظه ناله
 تیغ بقیع
 بند رگ
 ایجاز فطره
 سختی
 بنی مجاز

بلد فانی

بل هیئت
 در ازخ
 بلعین
 داسطه
 در بیان
 در جگر زده

له زنده بکمر آه منبر
 اور اجم بطون و حش
 حقیقی یعنی چون شراب
 حقیقت خورش
 نیست که دی برب
 ظهور حقیقت من بعد
 باقی باشد شوی ۱۳
 قوله در آه باد بلف
 بود و بود و بودی بودی

نظم در غزل

دریا هم از جوش عشق
 است و بالا و
 در شعله شعله هم
 و عشق جبریت
 ناپیدا کنار که در هر قدر
 هزار و ده دارد
 پس که هر یافتن
 از دست و
 و شوار ۱۲

<p>راهی که هزار جان بباد است راهی بحقیقت ست بار یک زمین ره غم نشنه آب خورده نزدیک تر از راهش دگر نیست آن حسن بگو که بیزوال است زمین بیش مدد مجاز را یاس یک جرعه بکیش به مستی او و انگاه ز نیست هست گردی این عشق مگو که در رک پوست عشقست بلکه بے نیازی نه بانگ صداست این ترانه در بحر زیاد نیست این موج آن شعله که سر کشد بتاراج در یاب نمود عشق خو بخوار دل در تنگ پوے در نایاب عشق بیدیر جاودا لے چون خود شودت به بزم ساقی</p>	<p>بگذر که نه جاسے ایستاد است بان تا نزدی کجشم تار یک زمین غم دل نشنه تارک خورده نزدیکی راه بے خطر نیست و آن عشق که بر تر از خیال است عشق که حقیقت است بشناس تان نیست شوی به مستی او بهشتیار شوی چو مست گردی راهیست نهفته تا در دوست سلطان حقیقی و مجازی عشقست که میزند زبانه عشقست که تیر او دین اوج عشقست که می نهد لبستر تاج در یاسے کرانه ناپیدار در هر قدمے هزار گرداب کو ماند اگر تو خود نسا لے بولیش دهدت حیات باقی</p>
---	--

بیتی فیضی نیازی که
انجمن کلمات
سوز دل بیاورد
از شعله عشق
ست در محبت

نکته دان گشت
ناور محبت تو
جوان عمر خود
بگذارد زنده
عشق است آه
عشق را عشق
ست که قصه
عشق می نگارم

ناله من وادی

دوم عاشق
سازم آه
دیگر آه
دوم سر است
اشاره بر ناله
دین آه
دینم آه
سنگ آه
دین کلام

<p>لے تشنه مست محو خم شو فیاضی ازین خروش خوانی از شعله عشق جز تفت نیست در عشق نشد زنگنه دانان لے چنگ نواز بزم احباب هان تار چنان زنی محفل عشقست مرا از عشق امروز آنم که لب بد جگر گدازے افسانه عاشقان زمن پس دیگر من و شرح آن دوست خواهم که با آتشین صریح زین حرف که پر کنم جهان را عهدست بباد نو بهارم گر عشق کند جگر گدازی رفتم که درین سر سنجگاه</p>	<p>دے قطره برو بحر گم شو کاورد ز سوزش درونی وز شیشه درو جر کف نیست تا پیر نکشت با جو انان کز خامه بدست است مضراب کز گوش رود از آن سوخی ل از عشق ز دم دم جگر سوز دانم ره و رسم عشق بازے من عاشقم از من این سخن پس کز دست نظر شدند از دست بر بام خرد زخم صغیر آتشکده سازم آسمان را کان ابر شوم که عشق بارم دیگر من داستان طرازی تجکیر سخن بگیرم از شاه</p>
<p>بنیاد و اساس این آتشکده عالم سوز که بنا قوس و لیس</p>	

لنسم
دک پادشاه
آغاز سخن از
لنسم
دک پادشاه
آغاز سخن از
لنسم
دک پادشاه
آغاز سخن از

موضع سکه دولت که کشور آه
زن او از زنده مرا
کتاب حق محبوب دوستان
خوبی استعاره از سر نامه
که جامه است لطیف و اعتبار
سکه دولت که دیباچه بود

استمال یکی دینی معروف دوم
بازند هندی سوم دزد چهارم نیکو
دو کز نیکو باده بلدان استعاره کنند و اصل
اینکه هندی و نام یکی از بزرگان حضرت فتح
بود که این ولایت آباد کرده او است و
نام او شهرستان یعنی جای هندی بود
از آن مختف آن هندی و درین اقامت عمل
و عمل است که رنگ باده دارد و هندی مردم
این نمک سیاه فام باشد و الله اعلم

درد

قوله در تاجوان آهینی در بستانان نام
اول معروف بود مردمی معنی مروت
و ادبیت و چون این صفت تعلق از
چشم و دین و در دیده مردم باشد
دیده آه و در آه و در آه و در آه
گروه کرده باد و بادبان بردار و آه
و آه لقب شاه هندی و در آه و در آه
آه با موصده در هر دو مصرع برای مقابله
و هر گاه کسر کاف یا بی نام
آه خزان کسر کاف یا بی نام

آتش عشق در آن در دمنده بیان نفی از دل گرمی راجه نل که شراره این آتش بود

<p>دستان زن داستان عشاق زینگونه بخون نگار و این راز چون هندی چشم کجکاهی اقتطاع اجین تختگاهش چون دیده مردمی مثل بود دانش نمشی خرد پز و هی پیشانی اوز تخت تابان هم تاج نواز و هم گین بخش بر درگاه او کلاه سایان وز مهر حریت شیشه نرم قهرش بسوم مهر گانه هم غاشیه اش بدوش اقبال اقبال بهر در استاده بیدادگران بداد خواست</p>	<p>دیباچه نگار حسن آفاق مستانه بخامه فسون ساز کز کشور هند بود شاهای شاهی جهان جهان سپاهش در تاج و ران بنام نل بود فرزانه شمع فلک شکوهای فرمان ده خیل کامیابان خاقان خطاستان و چین بخش او سر و خیل خیل رایان در کینه هر بر بیشه رزم لطفش به بهار شادمانی هم گرد ریش بفرق افضال در پای طرب بروکشاده دادش علم جهان پناه</p>
---	--

سلطنت او بود که
ظالمان در عهد او
آه با موصده در هر دو مصرع برای مقابله
و هر گاه کسر کاف یا بی نام
آه خزان کسر کاف یا بی نام

از عقل کشاده عقده تخت
 بر چرخ کلاه گوشه سوده
 او برده چومه بر آسمان کوس
 و رادی اسپ گرم پو بود
 بشکست طلسم دیوزادان
 دل بسته بصد هزار بازی
 از رخش شکفتی آن پریزاد
 از رخش بیاد آستین زن
 در پویه زده بر آسمان طبل
 بر تاب و توان اسپ انا
 عیب و هنرش بموشمرده
 آهستن اسپ اگر شنفته
 چون پویه زنان خرام کرده
 در زبور زمین گرفته توسن
 اختر نگه سپهر گلم
 آهسته خرام و زم رفتا
 پیچیده هوا بغیر این دم

بر تخت نهاده پای تخت
 و ز تارک مه کله ر بوده
 انجم سپهانش در زمین پس
 آگاه ز اسپ موبجود بود
 شو کرده باین پری نژادان
 چون باد صبا بر رخ تازی
 چون گل که شود شگفته از باد
 چوگان نه و گوی آتشین زن
 بر بسته گزین هزار صطبل
 بر چاره رنج او لوانا
 از پویه بسال راهبرد
 از رنگ کره نشانه گفته
 گلگون صبا لجام کرده
 افروخته آتش بدامن
 افکنده دمش باه وای
 بر حسبتن او چو لغنه از تار
 پی کرده صبا با هنین هم

له قوله بر چرخ
 او کله بود غلب
 آمدن و ظفر باب
 شدن ۱۱ طله قوله
 شکست آه پری نژادان
 عبارت از اسپان
 و طلسم کبر عین نمود
 می بود و دیوزادان
 هم عبارت از اسپان

ناله جان می

طلسم شکستن مراد
 از دوق به عیب
 و هزار آنها و طلسم را
 بادیوان مناسبتی من
 ظاهر ۱۱ طله و پیچیده
 آه پی کردن یا نشه
 بیدین پی نژادان در
 خادره نیامده هوا و صبا
 هر دو مفعول یکدن ۱۱

گره زدی یعنی چندان
در جلوه آمدی بر هوا
سکه و تکه در جلوه بینی اگر
بیک رفتار بودی
چون پوید و دیدی دلی
دشاد کردی ۱۲ سکه

باز کردی و خیز کردن
دانش عمارت ازین نزدی
او نیم ازین یک نظام دیدن
آپ نمودند که در دینی اینان
بیز فخری او زیاد میگشت ۱۳
سکه و تکه بر باد آید چون بیز
روانی باد و برق سر و دست
همد اسپد اباد و نعل اودا
ی قی بستر ای آن اسپ گویا

نظمی

بیاورد که از برق نعل داشت
و ماه را سرچ استغفیر اند
و بگین شکستن خاتم بقدر
کردن آن ۱۴ سکه و تکه در جلوه
براجیل ازینجا نعل آغاز
کرده نعل با بخت سوار
بشدی یا برپ ۱۵ سکه
قول فافوس آه خمره کلان
که میزدان بگام عبادت
نوازند با چشم شاد بادی ارد

صد عهد شباب در شتابش
در جلوه گره بیاد داده
بر بسته صبا بتار کا کل
هم در دم او گره بهای
بر لاله چیده با چو سرو
در گرم روی چو خیز کرد
بر باد ز برق نعل بسته
او شاه سوار دولت و بخت
در پرده حسن عشق سازش
سیمین صنم شگفته رخسار
در حسن بد لرزه بگانه
حس و بهار دل فریبه
سیمین بت و بت پرست ماهی
ناقوس بچشم دیده هم خواب
که ساخته عشق خفته بیدار
بالا چو سنان آب داده
از حسن متاع تنگ تنگش

صد باد بهار در رکابش
وز پویه گره ز دل کشاده
پیوسته بلا که شاخ سنبل
هم کا کل او نبشته زار
از گوه گزشته چون تدر
آتش ز نسیم تیز کرد
بر خاتم مه گین شکسته
زیر قدمش رکاب پاتخت
صد ناز نهفته در نیا زش
وز لعل و گهر کشیده زنار
در عشق به دلبری فسانه
عشقه و جهان ناشکیبه
صد بتکده زیر هر نگاه
زنار زلف کرده همتاب
که کرده نگاه مست بهشتار
ابرو چو کند تاب داده
وز عشق و بهار رنگ رنگش

مبتدا
در بین بلجانه
مشوق بودن او
میراث آن رعایت
بر چشم و زلف بگوید
معنی ناقوس و زنار
و چو بخت و مقابل
نوازند با چشم شاد بادی ارد

له قوله گر دیده آه دست
بر غلبه ای بنابر غالب
آمدن مقصد او که دشمن
نه فلک موافق او شد و حق
بالفهم مرده بیا که رمالان
بر آن فال و قیاس گیرند
له قوله ستان آه نعلین
از تخت بیا که دینی بویخت
جاگرفت دست و قلم آخر

نذر و

بینه طالع او بجز آسمان
بود و علو شان و درایم
شباب سلطنت نصیب و
شد آه قوله شاهی آه
بینه نشسته باد شاهی جوانی
تخت وجود را میوزد و
درین دینی و فرغت
هشیار و غفلت
نور زو ۱۳

گر دید بدست برد کامش
در صبح بهار نو جوانی
بر خواہش مهره نشاطش
مستانه بخوشخامی بخت
احتر بپیر دوش بردوش
حکمش زنگ نظر روان تر
بر افسر او گل جوانی
شاداب به بخت کامکار
شاهی و جوانی اندوختست
خوش آنکه باین فراخ دستی
او بخت جوان بخود سپرده
با این دوسر بر عیش بیدار
آئینه حسن رد برویش
اقبال زد فرش کتابے
دیباچه مردمی نگاہش
لے بزم رخس و لے بر آت
در انجمنش ز ہم نشینان

نه قرعه آسمان بنامش
شد چهره بختش ارغوانی
منصوبه نشست و نشاطش
نعلین بیای کرده از بخت
شاهی بچوانیش ہم آغوش
طالع ز جوانیش جوان تر
بگرفت جهان بگلتانے
سر مست بجام هوشیاے
کالتش فلن سر بر هستیت
هشیار بود درین دو مستی
خود را بکف خرد سپرده
با این دو سیوے باده هشیار
پرورده عشق مو ببولیش
بزمش ز بهار انتخابے
مجموعه حسن بزمگا ہش
بر عشق کشیدہ سو میناے
والا خردان و خردہ بنیان

له قوله بشود آه و دیر

نزد آسمان و صبح دوم

بید در بند خوانان و

اندک که بید نیامد چهره

بید از سرین بید گران

نزد ظهور صامت که نامش گرت

جاری شدند و از یوم ایجاد

تا زمان آنحضرت عمل به است

بید بود فافهم اندر علم ۱۲

له قوله غازه آه غازه و گلگون رنگ

که کرب زنان بر و مالند و

مند و آن فتنه از مندل

و غیره حسین میگفت میگویی

که چون من از مندل فتنه

بند جانانی

کینه حسن دو بالا اگر دید ۱۲

که فخر عشق آه زبانه بالغ

شکله و با هم از افراد برای بشی

است چه شکله مشابه زبان بود

فافهم ۱۲ که فخر هر کس آه

بغینین بندگان گو گو کرد چون

زانه عشق را از سر کرد چون

شماره در خشک بیدار میگردد

پس دل را خشک زار کردن

در موج زنی و در فشانے
آن نیکه نشان این گهر زین
ناقوس زنان بزرگ دستان
بر کرسی عشق بید خوانان
انجم نگهان آسمان سیر
بر مرغ خرد بریشمین دام
آتشکده باز آتشین رو
ز نار بوی داده پیوند
گلگون حسن کرده تاز ه
صد نیکه نگار کرده او
بر داشته نقش کجکلا بلان
باین همه پاس شریکینه
چشمش در صد فسانه میزد
میشد ز فسون عشق مدبوش
مے خواند ز عشق داستانها
میگرد درونه اش خشک زار
میتخت به مغز صبر سیما

در یا گهران ز لب معانے
هر یک به فسانه سخن بیز
صف لبسته در و صنم پرستان
افروخته آتشین زبانان
بکشوده گره ز راز بند دیر
افکنده نواز نان خود کام
بزدوده بتان آتشین خوی
هندی صنما بو کمر بند
از مندل ترکشیده غازه
صد لغمه بساز پرده او
پرسیده ز سرگذشت شاهان
با این همه ناز و نازینے
عشق از نگارش زبانه میزد
میداشت حدیث عشق در گوش
می جست ز عاشقان نشانها
هر کس برانه شرر بار
هر کس بجکایت جگر تاب

۱۲ زانک و بسیار
مادادی فافهم
مادانه ساز و ساز باریک
بغیر از کردن دم
آه سیما در عشق
دوست ۱۲ که فخر هر کس
بجایان از سوزن

الحق قوله بی خواب
آه یعنی راجع بشیر
خواب نبی آدم که
میاد از اصدقه
ایکامتش خجسته
یا این معامله
در خواب بهم
نه بود ۱۲ ط
نه مفت

بخواب که شب بجنبش نام
 بے تاب چون بگردش تخت
 بیدار دلان تخت میستی
 کام دل پیش بین شمارند
 باشند به هفت پرده تنگ
 پس ابر بلا لصد گایوے
 پویند هیون فتنه در راه
 انگشت مشعبد ز مانه
 ناگاه غم بهسم برآمد
 غم که محیط عمر کا ہے
 میگرد به فتنه گاه مست
 آتش که چو داغ تو سیه بود
 نل داشت درونه جگر تاب
 ناگه گل نخت نارس افتاد
 گردش زره ملال بر خات
 در یافت چشم خود غباے
 آگه نه که گردد امن کیست

از صدمه چشمم زخمم یام
از زلزله بلرز دش تخت
سوزنده بیدیده خواب مستی
هر دم دم واپسین شمارند
آگاه از غمهای نه چنگ
آرد بر زمین ز بهمان روی
کاگاه شود درونه ناگاه
نقش عجب از طلسم خانه
تاریک شب ز درد در آید
نفس شب که جهان جهان بیا
چون زلف بتان دراز است
عالم چو کلفت بجرم مه بود
چشمش چو ستاره بود بخواب
در دیده خواب خوش افتاد
در خانه دل خیال برخاست
در سینه نفث خار خال
وین غنچه ز خار گلشن کیست

۱۲ - قول بایست که این بجزاری نیست
 بپوده پیچنگ که کسی را دوراه
 نیست مراد از
 بهشت آسمان
 و نه چنان نیز عبارت
 از نه فلک و نه
 اواسط عالم و احکام

احوال بهمان که به
 گردنش برید انوشند
 آه حال در دن آگاهان
 زبیه و به پیش از
 پیش آگاه بنشیند

ملفوظات

بود عالم سیاه مثل کلف می نمود ۱۲
 قولش آه در دهن یعنی دل از بخت نارسا و حیرت
 بختین سیاهی
 که در بوم بیدارست
 یعنی در آن بزم
 که بیدارست
 که در عالم است بیایم
 عبارت از دریا میاید
 محبط یعنی اطمینان کننده
 قولش آه

بر زخم دلش که این نمک نخت
 وین قتل ز دامن که سر زد
 بر گنج که نقب زد نهان
 وین شیشه بره شکسته کیست
 کا فتاد ز جوش و یک و سر پوش
 وین دارو بی پوشی که در داد
 کالتش بدل زمانه افتاد
 وین پرده کرام و پرده در سیت
 از دور غمی کند سیاه
 چون چند ششم شسته برام
 خواهیم همه تا بک پریشان
 این چشم چیم چه می رود باز
 این دیده خشک تشنه کیست
 در شعله کیست و تشنه برفق
 در هر گم جدا بهار لیست
 بیرون کشم این سپاه خونرا
 ز خیر گران بیای مانده

در حبیب گلش که این خاک نخت
 آتش که بسفت خانه در زد
 با این همه پائس و پاسبان
 وین پائے شکسته کیست
 از آتش کیست اینچه جوش
 این فتنه بخون من که سرداد
 بر قی بدرون خانه افتاد
 این پرده دری پرده از سیت
 دامنم که ز بهر عمر گاه
 گرنیست خرابیم بنا کام
 از دیده منم ز سینه نشان
 تا خود چه رسد از نخت ساز
 این شعله ز آب تشنه کیست
 در دیده من که میزند برق
 بر هر مژه ام جدا نگار لیست
 نشتر زخم این رگ خون را
 دل رفته و تن بجای مانده

له قول
 از این نخت
 آه دیگر
 عبارت از
 دل و سر پوش
 آفتابین
 سر و قلاب و باد
 آه قول
 دامنم آه سیاه

نقد و نسی

کردن ظاهر
 شدن این
 نگر گفت که این غم
 از برای کاستن
 زندگی من بیدار
 خنده و آه
 نگر نیت آه
 نیت و نیت باضافت
 نیت اگر با ضرورت
 نیت اگر با ضرورت
 نیت اگر با ضرورت

جواب نه نمود

از نظران کواکب است
که قله بسیاره از زوال و بطل

من را که در زمانه
نگارند حالات
غلام که در دنیا
رفته اند این شو
ر کنند و زینک عمر
تحصیل انواع ذوات
از طالع نود و ده ام کاین
قلم هم بخواران رخ

نذر من لای

نموده
از گریه آه آب
دادن ز و نازه کردن
یعنی ناله از گریه نازگی
میداد ناله ناله شعله
دار و خا بنجید خا بن
ناله بر تاب بیکو و گویا
تا بشن شعله داده
اوست

در طالع ابرم به بینید
بر زانچه دیده بر گارید
سیاره نخت در زوال است
پیدا است که در سرم جنیت
ای فتنه چه خاستی به کنیم
ای بخت شکسته یایم چند
آهنگ ستیزه با منت حیثیت
بر قتل منت چه لشکر ستان
چون من بکفت تو دیگر نیست
جافسوز من ست امشب این آه
عمدم که شگفته روزگار است
آنروز که خاک من سرشتند
لبس گل شگفاندر روزگار
عم نیست ز نخت خوشه چینم
امسال که بخت در ستیز است
ای کوکب بخت سو ختم دای
از گریه بناله آب میداد

مکتب

در گردش اخترم به بینید
دست از من و کار من بداید
بر حبس بخانه و بال است
بر من بد میدا اگر سو نیست
ای چه رخ چه داری از کنیم
وین سنگ بمویایم چند
وین گرد ز راه تو سنت حیثیت
آین کد ام کشور ست این
دام که ز من زبون تری نیست
پموده کد ام کوکب این راه
دام ز گل جنون بهالست
سودای جنون بسر نوشتند
کاین شعله دمیده در بهارم
کاین فتنه شگفت در زمینم
دوران فلک چه فتنه خیز
بر آبله جگر بنخشا
وز ناله بشعله تاب میداد

با خواب اجل فسانه میگفت آنرا که شد این فسانه در گوش خون کرد و نهاله افکار	از مرگ بجان نشانه میگفت شد خواب ز دیده اش فراموش بتای بے مرغ نو گرفتار
---	--

تدبیر و زیر در شناخت نبض بیمار عشق با فسانه پردازی
ندیمان نکته سنج شرح حسن و من که آشوب چشم و ستاره
آسیب دل زمانه بود

خوین ر قمان نقش تقدیر کز لبس که نل یگانه آشفست طوفان بلا بجوش برخاست و دستور که راستین عمل بود در هم شد و خاک جبین زد قاروره شناس را طالب کرد بگرفت طبیب دست بیمار نل گفت که آه طبیب نادان آگاه و تپ درون را	کردند بیک شعله تحریر ز اشفتن او زمانه آشفست کز عقل و جنون خروش برخاست دیباچه حل و عقد نل بود نالید و کلاه بر زمین زد گریان شد و پریش سبب کرد کز دست که دارد این دل زار رنج مفزای با مداد ان نشر چه زنی رگ جنون را
--	---

الح توله
با خواب اجل
باضافه شبیه
یعنی قصه از دست
میگفت چنانچه با خواب
میگوید
و جانرا نشان
رنگ سیراد ۱۲
معه توله دستور
ببینی صاحب

ناله فانی

سند و طاق
در عرف لقب
و زیاده دل و عقد
هر دو در نغمه یعنی
کشادن و بستن
مراد از ان تنظیم
در این عمل راست
کلام اشاره باینکه
در یکمین بود ۱۲

در مایش صفای عشق و غیره
 ایله رگ در ریشه
 دل بگوید از اعتبار
 بسته اند اعتبار هم فی
 ۱۲ سکه قورقون
 آه مراد از بان
 دل و مرغوان
 گلستان سرخ رنگ
 عبارت از عشق

تقریباً شاهی آینه زمانه از آن رو گفته که عالمی شایان می بیند ۱۱-

نظمین فارسی

وصف زار روی فانی
 نام خطی که مزاجش
 حار یا بس است
 در لب او زرد و زردان
 مختلف نار وانه دیار
 از عودانی و نار دانی
 مجبور تنگی بیاد حق
 ۱۲ سکه قورقون
 فقره زغم جو خمرگاه
 صفت دل باعتبار

چشمی بدل مشوش انداز
 این شیشه دل که پر زخوست
 گر خود بسرم فتا و کار
 بیچاره طبیب خسته بر خاست
 ز انگونه که حال او نظر کرد
 کین تخت نشین بخت خمرگاه
 در گردش جام کامران
 شورسیت ز عشق در سراو
 از جنبش غمزه های خونی
 دلاده شورش جنون شد
 آماوه عشق شد مزاجش
 زین تفت رگ ریشیه یا تابش
 معشوقه نازنین طلب کن
 باغش شکفان بارغوانی
 دستور جهان بخر که شاه
 خود را بسر هزار فن زد
 کامی آینه زمانه رویت

قاروره بر در آتش انداز
 داری نظری بسین که چون است
 در دسر خود بسر تو بار
 حیران بدل شکسته برخاست
 دستور زمانه را خبر کرد
 فرق خروش در افسر ماه
 فروخت بشعله جواسی
 میغیست نهان به گوهر او
 دار دنگرانی درونی
 سودا بطبیقتش فرون شد
 بشتاب و بکوش و در عکاش
 افزوده به نبض اضطرابش
 عناب لبش بکار تب کن
 صفرا شکنش بنار دانی
 آمد بدل زغم جو خمرگاه
 لرزان لرزان در سخن زد
 پیوند جهان بتار مویت

دست خانی به غم شده
 بود در خفنگ خمرگاه
 آه یعنی دلا و انعام
 سکه قورقون
 بوده باب بکلام آینه
 انصاف است

و انم که بطبع نکست بر داز
 زیباست جهان بدارد گیت
 گردی که بخت بادشاهست
 ابر بر زمین سیاه بر خاست
 زمین ابر یعنی خدایگان را
 شادی جهان بغم بر آمد
 راندم که خشی چشم شاهست
 زمین رو که بوی شاه تابست
 خاصان حریم بارگاه
 گرانکه بری ز دست رهاست
 سازم بدل طلسم پیوند
 آتش از دم سحر کنم قوت
 در برده دل تو آدمی زاد
 خواهم که شمنش خرد دست
 دانی که برده چنین ساز
 نل گفت که وزیر دانا
 و انم که همیشه شیر گیر

آشوب غم نیست پر تو انداز
 گردی مر ساد بر سر برت
 پیشانی ماه را سیاهست
 کز سینه برق آه برخاست
 طوفان بلاست آسمان را
 بیرون و درون بهم بر آمد
 در دیده من جهان سیاهست
 در بعض زمانه اضطرابست
 دانند ضمیر بادشاه
 گردی کلفی گرفت ماهست
 دیوان جهان بشیشه بند
 در زهره دم فسون هاروت
 از بندگی تو کیست آزاد
 از مغز سخن بر افکند پوست
 از من نتوان نهفتن این راز
 بر هر چه نمی توان تو انا
 در تاریکی فلکده تیر

آه یعنی تاریکی
 از آن بجا میاید
 و آنکه ماه هم
 از درون رخ است خجسته
 ربیات آینده و این
 منی است که یک
 سیاه ابر مراد غم
 برخاست که برق

نظم فارسی

هم آه کرد در ازان
 نم ابر که بباد شاه
 رسید آسمان در
 طوفان بلا افتاد
 آه قله خاصان
 آه یعنی دست و دست که
 حال دل سلاطین
 از خاصان بارگاه
 مخفی بنما حضرت
 پیرا اخوا یکنند ۱۲-

آلکریا
انہ از ایشان قصص
محبوبان زند

من درینصدد

بیان عیضه صفت
شد دیش

سید احمد علی خان صاحب

سازمان خوار و خوار

۱۰۰

من از انجا که هر که دل خود را
در معلوم کردن که دل خود را

من است و فرقه
نقل قول میداشت
نقل خان

در عبارت از چشم
۵۵

ملفوظات

دول و گنیش خود را مشورتی
در هر که دل تو را می

آن کن از آن که در
پایه آید معلوم کن
که در پایه
است و در پایه

ششمین سوره انشاده مرغان

و در عبارت اول
شخص نخست

میداد آه زبان داد
دادن کز نامی البیان
و اینجایم

اندر جگرم از ان کماندار
 از طره بے فکند دامنست
 این عشق ز عاشقان عجیبست
 دستور خرد در نظر سنج
 کای روشنی نظر شناسان
 اینهم گلے از بهار عشقست
 برخیز و آتخت داد بنشین
 بردار ز چشم تیز بنیان
 و رسید که چنین شکاکے
 میدار سرے فرو بگرداب
 یکچند بگردش آرقریه
 مشتاق شست مست مدبو
 میداشت درین نشمین راز
 روزی طلبید محرمی چند
 از جوش درونه باز پرسید
 میداد ز بان بهرندتم
 کردند بعد فسانه گوئی

بنشسته خدنگ تاب سوار
 لیکن نشنا سمش کد امست
 معشوق شناسی از ادبیت
 از بهر شار شد گهر سنج
 دشوار بگیر کار آسان
 رنگی عجب از نگار عشق ست
 از غم بدر آو شاد بنشین
 نقشه از نشان نازینان
 صبر بگزین و انتظار
 کافد کیف تو در نایاب
 بر نقش مراد ریز جرعه
 هم چشم روانه کرد و هم گوش
 بر روی زبانه این دو باز
 کز دردیر آورد دمی چند
 وز غیر نفته راز پر سید
 کین غنچه کشاید از نیسمی
 در دفع ملال چاره جوی

میداد آه زبون
دادن کذا فی البرهان
و اینجا بمعنی نخست
خن دادن است
یعنی یکی از زنداران
بیکم نمی در که شاید
از یاد و کسی این
غنیچه دانش و معنی
از زبان و افسانه
بگوید که موجب تسلی
باشد

لکه گوشتند آه یعنی بسیار
تقصه باشد میان گفتند و گویا

جای خواب ای اندک
مکین از در و نهانی باد

اصل نشد آه
افسانه آه یعنی قصه و دفتر

عالم فرج دست و دیده

را سردی سید و لیکن از

برای دانا که قصه با از زبان

بکته دانا که قصه با از زبان

حیوانات بسته اند و نیز بان

آه که زبان ندارد و از حیوان

غیر مطلق و زبان اینجا

عبارت از لفظ نه مصنفه

گرفت و نکته در افسانه

بالم دیو و پری و جن و غش پند

دلفان و گاهی انسان

۱۳ سه قله از افسانه آه

یعنی از قصه که خواب یا آن افسانه

میگفت فسانه در فسانه
میخوانده خطی ز پیش بینی
مترکان بعبودگی نشد بند
اینجا چه کند فسانه پرواز
حرفی نه کرد نشانه بند
معجون دل و شراب دیده
کز پند کند درون تو انا
رحمتی ز زبان بے زبانان
و یا چه بند و لوح راز ست
بر پرده دیده اش نگارند
افسانه مگوسون خوابست
او خواب فسانه دگر داشت
صاحب نظر ازین بیان
تخت تو تبارک مه و سال
قصر تو بهر با هم خرج سر کوب
موجیست ظفر و تیرت تیغیت
در برعم تو بخت بسته آمین

هر کس بزبان جادوانه
هر دیده دری بدل نشینی
گشتند بے فسانه پیوند
دل در گرو غم نظر باز
چشمی نه که از فسانه بند
افسانه بود درین جریده
افسانه خوش است بهر دانا
بستند به نکته نکته دانا
افسانه کزان خرد باز ست
آنانکه فسانه دوست دارند
ز افسانه چو دیده کامیابست
هر کس به فسانه نظر داشت
هر کس خبر ازین گفت
کای سانشین چتر اقبال
پامال درت جهان آشوب
بحر لیست طرب جوش میفت
از بندل تو چرخ رفته پروین

بالم دیو و پری

ساخت
کرده که آسمان و زمین
چند ان از آفرینی
از بندل آه یعنی
دیو و پری و جن و غش پند

ای قول زبده آه چون
شد را حکیم بخت اندک زنده
هم با نسیب سگوا

از سحر نبات
گردانید چنین لب
رایسته حکیم زنده
بر دلبسته اند و نمک
همش چنین با خفا هم
سعه قول مستوره
چه یعنی خباختگی
ام باطنی است

بازمانده ای

دخنی یمانده است
بلکه چنان آه ریزه
الماس از بیاد است
در جنت نام مهر میاید
دیدم در لک کباب
از لب ۳۳ قول
در رفته آه یعنی هر
هوش فسون او بود و در
هر گوش دانه فونی
اور سید ۱۲۰

<p>شوری ز نمک فکنده در قند وز سحر نمک نبات کرده شیرین تر از ان تبسم او مستاب نموده در شب تار صد رده به می و گلاب شسته بر برگ گلش چین نشاک مستوری او حرفت مت در خانه و پا به فرق با همش هم دشنه نشان هم نگریند اعجوبه شهر و فریبان صحرا همه از نسیم اوست صد صندل تر بخوان تازه در سینر شکسته ناخن شیر در کرده بگوش او گران در غمزه نهفته کان الماس صد میکه زیر هزنگاهش پیچیده صدای او بر گوش</p>	<p>گل قند به بهر شکر خند بر خنده نمک برات کرده شیرین نمکی تکلم او موش صنم ز تاب خطار شمشاد بته بنا زرسته از باغ رخس بهار خاک مستوره نشین خود پرسته در پرده و دیده جلوه گاهش الماس ترا دغمزه اش تیز محبوبه ملک ناشکیبان در شهر گله بهار در دست مالید و گل بجای غازه ابروش که کرده دل جان سر نازک بدنه چنانکه دانه بر جزع سرده لعل راپاس در مستی نرگس سیاهش در رفته فسون او بر هوش</p>
---	--

اد که بکار کرده باشد
 هزار فتنه در خود در بر گیرد
 یاد پای خود هزار فتنه
 داشت ۱۷
 آه غزاله بالیغ آه بوره چشم
 آه بوره بادیده بگویشیه
 دهند بلکه خود آهوا چشم
 مراد گیر ندانیم بگویم
 غزاله در دیده خود جای دارد

در غزل

دخوابانید ۱۷
 یعنی هیچ موی چیده نخورید
 و صاعقه از فلک افتد ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

گلدهسته بدست و لفریه
 پیچیده هزار فتنه رایای
 در چشم غزاله خواب کرده
 طوفان اگر ستمه موج در موج
 هم صبا عقه زیر برق روش
 در هر خم مو هزار زنار
 ز خیر به گردن جنوین
 موین دامی بدست البش
 زابریشم طره زخم دل خست
 صد دشنه در آستین انهفت
 آینه بدست خود پرست
 آتشکده سر باب داده
 یا لغز مه و ستاره روش
 آتشکده شعله دام کرده
 ناقوس زنان برفته از دست
 نوک مژه بر جگر نک س
 رخ رنگ جگر فزوده بر رنگ

رخنا قدرا و بجامه ز سب
 گیسوش بدامن جگر س
 چشمش که جهان خراب کرده
 شاهنشاه غمزه فوج در فوج
 هم سلسله پیچ و تاب مویش
 پیچیده بجو غنبرین تار
 هر موی چو رشته فسوس
 و آن طره بران عذار موش
 آنرا که بزخم غمزه دل سوخت
 چشمش که چو فتنه مست خفته
 رویش ز غرور حسن و مست
 زان رخ که لبعله تاب داده
 صاحب نظران در آرزویش
 زان چهره که شعله فام کرده
 این گردش آن دو چشم مست
 بر دل بفشوده از نگه یاس
 لب تنگ شکر نهاده برنگ

از خرابی چشم شعله آتشکده شعله
 صدابین و باغ غنچه زلفان
 نوک مژه بر جگر فزوده بر رنگ
 کلاه بکار کرده باشد
 هزار فتنه در خود در بر گیرد
 یاد پای خود هزار فتنه
 داشت ۱۷
 آه غزاله بالیغ آه بوره چشم
 آه بوره بادیده بگویشیه
 دهند بلکه خود آهوا چشم
 مراد گیر ندانیم بگویم
 غزاله در دیده خود جای دارد

از عشوه برفته خامسان با
از شرم فکنده پرده در پیش
در پرده بصد هزار بازی
جز آنکس که نسوده دستش
مگر گالش ز سرمه رفته گاهها
پیشانی غمزه ناز در ناز
هم نافه کشا ز عنبرین خال
از لبکه نکوست آن پری خوت
از جلوه او بهفت اقلیم
او عشوه فروش گرم بازار
دری ز نژاد تا جداران
وان زهره طلب کند می را
چون فاخته در هوا سریت
بر یاد گلے میشنجام است
هستند قبیل و تبارش

در خنده شکافت کرده جانها
در روز ندیده سایه خویش
در پرده دری و پرده سازی
جز سرمه ندیده چشم مستش
بر خاک فکند سرمه دانهها
ابرو بکمرش را ز در راز
هم شعله فلک ز برق خنخال
هر کس بهوس خیال او بخت
جنبید هزار تخت و دهم
شاهانش بکشوے خریدار
شالیه تاج بختیاران
تا حمله نشین شود شوی را
کیکه بگازش از تدر و لیست
نامش نبرد که آن کدام است
حیرت زدگان کار و بارش

در پرده سازی عشق نل و پیوه ز می سیرانی سخن

در پرده

آه ای

در پرده

در پرده

در پرده

در پرده

در پرده

در پرده

در پرده

در پرده

نادر فارسی

چون فاخته

بجا و بجه

نام بازی

مرد و

عاشق

یعنی در

بخت و

عاشق

لیکن

نام

آن یک

فراست

بافتن

بخت و

بخت و

بخت و

بودن کنایه از غمتاگر
بودن و بگردون
دید از اشک
باشد و در تاج
کنایه از دل
۳۳ قول
دریا آه عذب

نظم فارسی

بفتح عین مک
وزار محبه
و آخر موعده
روبی زن و
شردن بفتح
بین مک
و توانی و سکون
را جمله عظیم را

چون ماند ازین سخن فریب	باتنگری و ناشکیبه
زان قصه جانگداز برسد	بشنید حدیث باز پرسید
دانا زبانی جواب بشتافت	آتش زده بهر آب بشتافت
کان شاه که بزلک سرافراخت	وز خاک درت کله برافراخت
در موج محیط نعمت غرق	منشور ترا نهاده بر فرق
روح ادبش خط خطا بت	طوق شرفش خم بر کایت
بر فرق دکن کلاه بخشش	بیدار نخست پای بخشش
زمین پیش دلش چو دیده پر بود	کش تاج نه کامیاب بود
از بے گهری بیدیده غم داشت	بالوئے عقیق در حرم داشت
بالوئے دگر نداشت هم تنگ	کر خانه نرودیش گل جنگ
یک تخت دو شاه بر تابد	یک برج دو ماه بر تابد
آنکس که یک ست یار و بانو	در سیل بلاست تا بانو
دریاچه گهر شد بدامن	نیسان عذب صدق سرون
تا بک سدر راحت از رنج	میز در صد طلسم و نیرنج
گاه بچی بفسانه بند می بود	که گردنسون سپید می بود
جانش بهوای پور میسوت	شوقش ز جگر کور میسوت
میجست ز ماه ماه پاره	میخواست ز آسمان ستاره

قوله گاهی آه / اسنید ز نسون / شدن کنایه از / کمال نشانه است / سر و پا و در از بران / میجست ۵۰ قول / جانفشانه و آزار / دیو و شیطان و غیره / عکس از آتش

له قوله بجایه
از آیه که
بدونش این
نما آید و
در بابی صاحبی
در تفسیر
در آیه
معمول
راز با حق
سکینه
بیب هر چه
در آن گیرد مبارک

در سینه تنه پسر داشت	میخواست گریه بکند تاج
بیچاره ز شوق چاره گر بود	ناگاه بطرف جوانبای
کان خاک نشین آسمان کرد	شاه ست بکسوت گدایان
بر خاک شکفته بوستان	گر کرد دل از غبار رفت
از خلق نشسته بر کنای	بر دامن چرخ آستین بن
چیز ز بدن هیچ در سرش نش	رخ لاله و ماند از خوبی شرم
برق نظرش چراغ امید	بناه بر آستان تحقیق
بر چشم قضا خط رضایش	در شب تکی چنین قضا
این نخل بگیرد از خم او	

دل در غم گوشه جگر داشت
 اخگر به شراره بود محتاج
 در یوزه گرد نظر بود
 دادند نشان خاکسای
 معور دل و خرابه بر درد
 بیگانه وشی ز آشنایان
 در گردن هفت آسمان
 گردش بتاره زار گفت
 در دلق گسسته همچو تار
 خاکستر دیر بر جبین زن
 جز سجده نه هیچ سرش نش
 لب آبله کرد از دم گرم
 صبح نفسش فروغ جاوید
 قفل ادب و کلید توفیق
 برفرق قدر گل دعایش
 دارد دم او گره کشای
 دین غنچه کشاید از دم او

نملر جانی
 ستاره بود
 آه منی آن درویش
 در دلق شکسته دل
 نشسته بود چنانکه
 یار گشت باغ و درین
 تبار استوار است
 به لاغری و مر تاضی او
 آه در دین آید میبارد

کرم عاشقان
 در دود و دیر لاله
 بیکار در بی لاله
 از غم و اندوه
 آه در دین آید میبارد

آه یعنی اگر طالع ناسد
ست تا بم دعا داد
آه کافور کرد ۱۲
آه قولا از شام
آه یعنی شام و شب
مقدمه بجز رود
بشارت دهنده
آهست ۱۳
این شام آه اشارت

نظم در سی

شام مطلق
و قفل نظریه
نظر را بند و دل را
کناده بسیار ۱۴
آه قولا بپاییده
آه بپاییده عبارت
از پادشاه و کلام
قدم بپایه و عمارت
و خرابه ویرانه خراب
جایی اضافت مطلوب ۱۵

از پیر طلب کشاد این کار	گزینت جوان بتا بد این بار
گنجینه نهد حسیم خانه	جوینده بود ازین نشان
گوید سخن امید در راه	میخواست که چون شود شبانگاه
خلوت کرده خیال بازان	شب چیست این جانگدازان
شب پرده خایه بان راز	شب شایه حمله نیاز است
وز شب بطلب مستفید روزه	از شام بجو سحر فروزه
قفل نظر و کلید دل شد	این شام که صبح زد خجل شد
بر نطع امید و بیم نیست	تا شب بدال دو نیم نیست
مرهم چیه اثر دهد درین داغ	تا شوق چه گل کند درین باغ
آبستن روز شد شب تار	چون از روش سپهر دوار
وز تخت قدم نهاد بر خاک	از فرق کله فشان چالاک
چون باد برهنه پا قدم زد	آتش شد و بر هوا علم زد
در سرتگ لپه آن بیابان	بگرفت ره طلب شتابان
افروخته شمع صد نظاره	شب تابی ریختن ستاره
شب گردی عاشقان عجیبست	بصد رنگ پوره طلبست
آمد بخوابه جامه درویش	پوشیده بگام پویه خویش
چون کرد بر آستانه پیر	آسوده از ان بلند شبگیر

له قوله آونخته آه باز خوشید عیارت
سرن گونید و شید سرانیکه نیاید آید
امید خود شب ماه میوه

از آن آگاه بود و
از آنکه خوشید بزم شب
راه سیر و در صبح میاید
۱۲ له قوله ناگه آه
یعنی یکایک منجم
روشن بر آورده
خانه و جوی خود آواز
داد و کلیه باقی خانه جنگ
وصلای خود آواز زمانی

نادر قاری

در جادری صلی به سنی
جای فراخ و یعنی خوش
آمدی معنی ۱۲
قوله کای بخت آه خطاب
بیاد شاه است در لطف
گرم رود دین جهان پادشاه
دلیک یعنی استاده ام
برای خدمت تو و حاضر

در ویش دلی به مهر بسته نظاره کنان به بر تو آه آونخته دل ز تار خو رشید ناگه چو سحر دم صبا زد کای بخت ز شرف برون آ بشتافت حرفین گرم رویش در یافت گلی نیاز در دست در ویش تنی بموے در بند چون رشته سری ز خرقه برگرد کای خاک نشین سپهر بنیش گر گوش رضانهی فراییش چون آند بر روزگار از بانغ خرد که در دست وانگاه کشود لب بآندرز کای بخت تو قبله گاه آفاق دائم بشکوهت آدمی نیست دانی که ز قدرت آله	در بر رخ نه سپهر بسته از پرده شب رخ سحرگاه آگاه ز شبروان جادوید وز کلبه صلائے محبا زد تا چند برون برون درون آ لبیک نان بیانگ درویش بر گوشه لطف خان شست بارشته خرقه کرده پیوند ز نیشان سر رشته در گهر کرد نیسان بهار آفرینش بند سیت بشاه بزد رویش از بند نشانت نشاکر گلدسته نود هم بدست انگشت سخن بد نشین طرز اقبال برافست ز عشاق درد النش بیدشت کمی نیست ظلیست بزرگ بادشاه
---	--

۱۲ له قوله آونخته آه یعنی تو دانا هستی من خرد تو ترا آموزم ۱۲ -
از بالا کایت آید
دایم باشد و لفظ گفت
کم سخن کنایه از کلام لطیف
ست دهر رشته در گهر کردن
لاغی در یافت کنایه از درویش
نیازمند از تو بد بخت
ای درویش را در عالم
۱۲ له قوله در یافت آه

در هر دو کون خنایا تو فاعل
دار نظر تا آخر مستحق ۱۲
قوله در معرکه آه بکشکن یعنی
خاکساری و تضرع کن ۱۳
عاقبت کبیل مرطاد دست
در پیش در ده دهم و گرانبار
کنایان ۱۴
آه مطابق قول فلاخ من

<p>دین سایه نور تو امان است بر تخت نیاز مند بشین نصرت به نیاز باز بستند بخت از نظر برهنه پایان خود را بشکن که فتح از تست دامم که شکست بر تو افتاد کوی کبک و دوسه میا زار از خشک لبان بکن فراموش مستانه بریز جرع بر خاک تو ساقی و ابل بزم مخور بر خوان تو خلق میمان نیست میکوش به میمان نواز اوداده فرون تو هم فرون ده تازیر نیاردت ز با لا بے ابر کرم چین شود خشک زمین هر دو خزینه قفل بگسل اول ل و پس خزینه بکشای</p>	<p>این پایه ستون آسمان است بنشین همه جا بلند بنشین چون هر دو جهان طراز بستند چونید چرخ تاج سایان در معرکه چون کنی کمر جست گر از تودنی شکست ناشاد جازه گران راه کسار ایندم که تراست باده در جوش چون از گل می شوی طرباک از گرمی مجلس است بس در ملک تو عجب کشیده خوایت میباش با نجن طراز از داده ایزدی برون ده تو سیم نشان ز بخت والا در نافه نفبت تاکید مشک هم دست کشاده دار و هم ل ساقی شود آجینه بکشای</p>
--	--

نظم در سی

کاس اگر ز نسیب
۱۵
قوله در نافه آه بکشکن
در خانه کمال یعنی جواب
ماند بادر طبع تو صفت خود
بوشیده خواهر بماند ۱۶
قوله هم دست آه بکشکن
هو خزینه است مال
دنیادر دل حسن

اخلاق و عفت و زانی
و غفور و رحیم و زانی
سیکانه در دوازده
ج و د و سیکانه

الحق تعالیٰ بخینه آید یعنی قسم
مخازنه کشته شده هفت و نعل
او مع کلید نفوذ با دو آقوله
چون کوسل و مراد از نقاره
زنده و ناله سحرگاه گریه زاری
وقت صبح بخبرت بلیغست
یا ناله سحری مظلومان ۱۲

گنجینه تو کشته شده قسم به
می میخور و در خمار میباش
بر بام بر آو مست بخرام
چون کوس زنی بام درگاه
با غیر کن آن ترانه شعله
این دور زتست می بیاشام
در عدل قدم زنان علم باش
گر جرم تو هست در پذیرش
بیدادگری ستم نهادتست
از بادشمان زداد پرسند
تو خفته و عا لے بقبر یاد
سنگ ره کاروان کن باج
کان تاجوران که تاج بخشند
چون حرف ندی سخن شنو باش
اقبال تو دولت ابد پس
آن چکن که شوی زرد و شکامی
در خانه شواز برون خبردار

قفلش به کلید هر دو گم به
مستی کن و هو شیاری میباش
ز انسان نه که پا بلفزد از بام
یاد آرز ناله سحرگاه
بکنه غیر چو بشنوی زرنه
ز انسان که نقد از کفت جام
در جرم نظر کنان حکم باش
ورازد گریست سخت گیرش
تو در گذر این شش داد دست
نے از گهر و نژاد پرسند
داد از تو اگر چنین دهی داد
کین نام بر آردت بتاراج
صد قافله نقد باج بخشند
چون راه روی میان رو باش
دستور مدبرت خرد پس
مشهور جهان به نیکنامی
تا چیت فسانه ات بیاراز

حدیث و المومن کتب لا خبیث
لنفسه یخبر وجود نه پسند
سپند ۱۲ است لا یقبل شود علم
آه ای است لا یقبل شود علم
نقحین زنده و کوه و نشان کنایه
حکیم نقحین منصف و
از مشهور است بیان انصاف و
در بیت آید و بیان انصاف و

باید

فد بیدادگری آید یعنی نمایی
باید ان کردن چنانچه که بیداد کردن
بجای دیگران هر که با ظلمان
جسم آورد و مظلومان
ستم کرده ۱۲ است و از رنگ
ده کنایه از مال و معانی و من یعنی
حصول محنت کن ۱۲ است و در
چون آه مطابق آید که نقصانی
نیک و دهنده نقصانی

بخشد - ۱۲ -
ان که صد نفوذ به بیکری
صدوری و دوم و شکام
ان کن آه یا در دلتی
دولت از نفوذ است و در
بهر خود را بخت
بهر خود را بخت

مداری ع کار بیاکان
راقیاس از خود بگر
قولای گوهر آه در مصر
دوم استقامت کار است
ای در کل طالع بقائی نیست
و این هدا اشاره بدنیاد
علو و سفل بلندی دپستی
دینین آواز بایک دیز
ویم تار بایک دکنده ساز

نیمه

وزیر پده اصطلاحات
علمی سیفی که در ساز باشد
۱۲ قولی خلقی آینهی عالم
راه در سبب که بر آن
میرود و مالک آن روشن
و حاکم آن فتنه صلات ایشان
نوبتی پس از بابی که در
و داد و در کار و در کار

بشنوز بردن که چسبیت دستان
در بر رخ کائنات بستند
آزاده دل از ملامت خلق
زینا بتو هیچ گفتگو نیست
با خلق هزار کار داری
با خالق و خلق هر دو کار است
خلق از تو و خالق از تو خوشنود
مانند مدار بر مدار را
دانی چه بقاست در گل و تخت
بازیچه صد هزار طفلست
آن مهره گل چین و بگذار
زیر و بمهفت برده بشناس
سر رشته بدست تست هشدار
وز تنگی چشم خانه ات تنگ
تنگست تو تنگ تر چه ساز
تنگی و کشادگی بدست
مخراش جهان بسخت گیری

این ساز درون مجوزستان
آنانکه گوشت و شستند
کردند برون سر زینتی
این طائفه را بخلق رو نیست
تو شاهی و صد شمار داری
اکنون که ترا جهان نثار است
آن کن که شود ز رف بهبود
شاهان بهزار گونه یار را
اے گوهر شایع و پایه تخت
این مهر بر چه علو و سفلست
بر نطع ادب نشین و بگذار
آگاه شوا از طنین طاس
خلق است برشته گرفتار
از سخت لیست در بهت تنگ
ایام باین همه دراز
هست از نظر بلند و پست
خواهی بجهان نه سخت گیری

۱۳ قول از سخت دلی
بخت عدم و حیرت
عبارت از عدم نولد
نیز در پناه و تنگ
بست آه بلند دست
نوی و در راه و در راه
ببینی طاقت آرد

چنین فعل در شاهنامه
بگویم که از مردم که از پیش
بگویم که از مردم که از پیش

بگویم که از مردم که از پیش
بگویم که از مردم که از پیش
بگویم که از مردم که از پیش

بگویم که از مردم که از پیش

بگویم که از مردم که از پیش
بگویم که از مردم که از پیش
بگویم که از مردم که از پیش

بگویم که از مردم که از پیش
بگویم که از مردم که از پیش
بگویم که از مردم که از پیش

چون گوش تو باز شد ازین نپد شا بهش نفس نیاز بکشاد در یافت به مهد خانه خویش با هم دو صنم غنوده هم دوش آن لاله عشوه آب داده این آب فشاند از غوان را صبح طرب از افق دمیده از غنچه نسیم یاسمین را هم نخلخه ساسحر بستان در یافت بهار ناز پرور آن تازه سبزه قدو گل اندام بر داده ترنج او نهال والا گهر کزار چندی یکتا گهر که چون کشد اوج شاه آمد و دوست کامرست هم تاج بر آسمان بقیلند در واد صلاے کامران	ای مردم دیده دیده دریند بر لبست دو چشم و باز بکشاد خود را به بست یگانہ خویش در غنچه دو برگ گل هم آغوش وین سبیل تازه تاب داد و ان خنده کشاده زعفران را باد از رخ گل تنق کشیده بکشاده چو از رحم جنین را هم مروحه زن صبا بستان آبستن لاله غنچه تر بشگفت سمن بری بهنگام افتاده ز ناله اش غزال در نام پدر نهد بلندی در یا شود از دایه آسمان موج در بزم بقل و جام شست هم ناصیه کرد بر زمین بند بر خواند جهان میهمان
---	---

الحق قوله نزلی
معه نزل البشیرین
والبشیرین انما
فردا از دایمی
همان دسماط
کبر دشار جوان
نعم کبر

جمع قیمت و مانند ای
نقد ۱۲۰۰
چون آه چین مراد
از دودمان و دودمان
قداد و یاداد
شاهزاده مراد باشد
و مثل نوعی از شاهزاده
دیگر حالت دارد و اینجا

ملفوظات

محمّدی هر دو معنی مفر
و محلی و جابجونی عبارت
از گیتی ۱۱ سه قور
از سال الی آخره باعتبار
ستون فقره اقلیم به
دو و نه نشید بوسن ظاهر
سه قور با دوی الی
آخره یعنی دو و دان
دوره ۱۱

نزلے بکشد رنگ در رنگ
 خوانهای لعل جهان جهان ماند
 چون چمنش گذشت سال
 باز از گل نوبهار آمد
 بشگفت دلش به پور دیگر
 افزونگار بزرگارش
 از سال سوم چو ماند ماه
 بگرفت از آن بهار دربار
 خورد آرزویش زد خرمیاب
 آنرا که پرو نظاره افتاد
 جادو منشی بدید نه تیر
 جادو هزاره دو انده
 مهدش بطرازش نه پیش
 دانا بهزار دل نشین
 نخته سر دل نهاد در حبیب
 اندیشه کنان بفکر سرگم
 نظاره کنان ز لوح اوضاع

کش بهر ساط شد زمین تنگ
 خوان بر سر خوان چو آسمان ماند
 نخلش بگرفت اعتدال
 کش چارمین نشاء آمد
 بر نور فروخته نور دیگر
 بشگفت بهار بهارش
 شامه بدید صبحگاه
 شاخ گل اولبو سنی بار
 دختر نه که اختر می سحر تاب
 گفتا بر زمین ستاره افتاد
 چشمش دو ستاره فسون بر
 افسون هزاره زهره خوانده
 بردند به تکیه گاه درویش
 برداشت مرثه زدورینه
 حیران نگار خانه غیب
 آمیزش رنگهای نه خم
 نیزنگ طلسم گاه ابداع

آوردن ۱۲-
نیزه کردن و ناز
ادغام جمع وضع این
قرنظاره آه
کرده ۱۲-۵

گفت که از راهی منتهی
دین یگوید «
قولای آنکه موقود
صفت یا خطی علم
گوید که که دانا و دینا
نی داسرا در نظر منشی
دیانت کن که در یک

مذہب خاں

چشم بسیار نظر دور هر
نظر از حد امکان بیجا
نظر نیست که چشم هر
و نگاه کند دل فزیده
چشمیکه عاشق گرداند
و نظر بجا جنت را دانی
کند و به نفس را نظر
ترجم نظر نظر نظر پاک
و تحویل که اشاره نظر
و آری باشد در

بگرفت شماری از سرستش
 تا نقش قضا بنام او چیست
 دریافت کدام دلفریب است
 نظاره شمع ایا محن کرد
 امروز بجلوه چون تدوین است
 زان صبر گذارفته دهر
 افسانه عشق او بهر سو
 برخاسته آتشین بهای
 دراز ویش نشسته شاهان
 آنگه دو دیده باز داری
 دریاب که دیده را نظر است
 این راز نهفته یافت نتوان
 خوشوقت حرف دیده فرسای
 از بهمت او دو کون بنم
 یک گام اگر نهی از خود پیش
 هر رقه از دلشان والا
 خواهم سحر شوی خرامان

بسی وقت آه یعنی آنستیم
زیاد فتنه عارفان با سزا
که قول و عمل را بدین وقت
آریست چون خورشید باین
سیر از خود می آید
یا دامن

<p>یک پرده دل گرت شود فتح نظاره گیان بزم تقدیر مستم و نیزند درین اوج هر چند که دست خویش رفتم</p>	<p>بینی که چه تنگناست این سطح گشتند چراغها سے تدبیر دریای سخن بهر کران موج هم بر سر حرف پیش رفتم</p>
<p>خوننا به چکانی ناسور سینه نل از کاوش نشتر درد دین الماس سوده خیال مرهم کافوری ساختن</p>	
<p>دانا که نشان پاستیان دادا کا و رنگ نشین نل بلا سنج افسون من چو کرد در گوش از خود بر بود آرزویش وانکه قدری به هوش آمد کای وای سجت چون کم داد عشقم به نمک نهفته ناسور طوفان بلاست آبجویم تا از رگ دل گره کشادم ای عشق چه داشتی بجانم</p>	<p>زمین گونه طراز داستان داد از کشمش درونه در سنج ز دانه شوق و رفت از هوش تا گریه گلاب زد بر ویش جوشی زد و در خروش آمد لے دل بخود و نه صبر بجای در دم بجگر شکسته ساطور حسرت زده برق بر سبویم جیون بلا بموج دادم کافور ختی آتش بنامم</p>

الحاقه

در جنب آه

در سخن بیفت

جانب

قصه کی میلا

در فتنه

عشقم

سره ساطور

ناله فانی

ناله به نمک

ناله فتنه جان

از گال

بفرستاد

کردن

دانه زدن

از قسم

ناله به نمک

له قوله بکيه
تجيب عبارت
از من در همه
از بيات يعنى
ببار آفات جسيم
زار وار شدني
صلى الله عليه وسلم
قوله شعله افشيدن

این چتر و نگین و افسر از تو روز از تو شب سیه مرا بس بپذیر تحفه جان و نشین بنشین و ز عقل جوشن نشان از آمدنت جو گل شکفتم گل کرد بهار خستم امروز بس زخمه گسته تار این چاک صد شعله بخیز سر فشردم صد شیشه شکست ساقی در صد آبله خون چکید از بهوش عمر بخیال ناله نالید بر سینه هزار کوه عمر رخت بس دل محیط خون بغلیسد بس آب بنجاک عمر در آمیخت بس شام ز روشنی زدودند بس تیشه بجان دل شکستم عمر بفتا قدم فشردم	وین جان و تن و دل و سر از تو تخت از تو و خاک ره مرا بس بکشا کمر از میان و نشین و ز خون هوس خروشن نشان دامن امین بهار فرستم بر گل بنید خستم امروز کین بغیه عشق شد هم آهنگ کین شمع به بزم عشق بر دم کین بوی ترم و مانع پرورد کین دشته بسینه شد هم آغوش کین شعله درون سینه بالید کین گرد بدامنم در آوخت کین نیشتر هم برگ به چید کین باد به آتش در آوخت کین صبح ز چاک شب نمودند کا مدگر چنین بدستم کین دست بدامنم پر دم
--	---

ناله جان

۱۰
محیط یعنی دریا داین
بیشتر داین باد اشاره
بمشق و دانش
عبارت از نشون
۱۱
شام و زار شام
آه ز درد دنا ای صفا
کردند و جلاد و زندان
صفا ایک با عشق د

باعتبار سیاهی
حال شب در غول

بے حسر بر آمدی تو نه حسر
 دل بر دی و در شدی بجا نم
 کے بود گمان کزان گل ناز
 تا نقش رخست بسینه دارم
 داری منگی به خنده کانه
 این دم که زدی فسونگریست
 در تاب مشو که عقد سخت است
 بستند همدسان نه کاخ
 اگر نیست خوشتر رخ ناساز
 در کوئے تو آیم وز هر گرد
 با وصل تو گریه نم درون شاد
 هم تنگ خودم اگر نه بستم
 شمع تو در انجمن بسوزم
 نه لاف سرسیت بر زبانم
 هر چند بمریت نشستم
 حسنت بنزار جلوه در پیشم
 هر جا تو بدل شوی نگه یافت

پروردتر اکر ادم بد عمر
 خوش یافته ازین میاغم
 گردودل و دیده ام خشک
 صد شعله در آ بگینه دارم
 تا بر جگری که می فشانی
 سودای من و تو سر سریست
 در رشته پیچ کار خجست
 مهر تو و تخت من ز کیشاخ
 همچو ابگیم به بستر ناز
 جارب کسرم باین دم سرد
 پاس تو برون و هم بفریاد
 هندوی تو ام بهت پیوست
 آتشکده تو بر فروزم
 کز برهمنان بید خواهم
 بگذاشته بت ترا پرستم
 من بت پرستم آه زین کیش
 من بت چکنم بده خود انصاف

۱۲۰
که گریه سخت میکرد
کفایت آنکس نبود
هیچ پست و پیر نقد
در حرف سخن از در و ج
شمار هم نبود وقت

بلدین فاری

تو بجا جانم از دین را
 بایم که دهند ۱۲۸۳
 قدر گزیت ای آفره
 ناساز نا موافق است
 اگر آنوی تو که با عشاق
 موافقت ندارد هم بگری
 من ترا خوش نیاید عجب
 کنی که

۱۴۷۱
 قولہ فی لاف آہ لاف سری بیہودہ گوئی و خیال عبث بستن و کاف سر مصرع دوم
 کنایہ از غلام و بالعظا کہ ایراد پوئستہ ہندی
 بیت اولی چنان افتاد
 سے قولہ ہم تنگ نہ گردن و یکدہائی از غلام
 خوشاد کام زبانت از زیاد کردل من از ملقات
 آہ بیاس نبیانی
 قولہ با وصل
 قولہ غلام از دم

بی تو ای آفر
له تو من

یعنی من بی تو چون
دخسته جاگرستم

تو با جگر کد ام
کس سود کار

دلای در بعض
نسج جگر یابی

وصیف پس
بعدش کاغذ بیان

نزد من

باشد

تو من خورده آه

یعنی گزینم خورم

و تو خود اسپند

میوزی ای چنین

داری داز کی

بگرداند اری

میز

ور بیکده تا ترا برستم
میزنگ فسانه است شنیدم
من بے تو بنا لہا سی خونی
من بے تو بخاک ه مشه باز
من بے تو دل بداده از دست
من بے تو ز خون ویدہ گلبار
من بے تو بخون کشیده دلمان
من بے تو بخاک غصہ پامال
من بے تو چورشته تاب تاب
من بے تو بسینه ریش ریش
من بے تو ز زخمه کار کی
من بے تو فشانده دل خردم
من بے تو بیدلی هم آغوش
من بے تو بدوق دلکدازی
من بے تو گرفته ترک هستی
من خورده ز عشق تو گزند
من دست زار زو بریده
من نشنه جگر وصل شتاق

بستر

بت بر سر برهن شکستم
در خواب هم است بشی ندیدم
تو بے من خون گرفته چونی
تو خواب گزین به بستر ناز
تو فایغ ازین که بید هست
تو خنده ز نان بھمن گلزار
تو رفته به نطع گل خرامان
تو رقص کنان بیانک خلخال
تو رشته کسل چو در نایاب
تو کان نمک کشوده در پیش
تو با جگر که کار داری
تو بے خبر از من و ز خود هم
تو کرده مرا ز دل فراموش
تو عاشق خود کسن بازی
تو کرده بخانه ساز مستی
تو سوخته گرد خود سپند
تو دشنه ز آستین کشیده
تو نشنه دلی بخون عشاق

نقشه نقشه ستاره
نوشته اند که هر کس از این
نشان بپوشد و در جنگ
است از خود و دوی بپوشد
نقش سنگ بنه ز دل جابجانش
بپوشد با پادشاه

از من همه مهر و مهر بانه
نقش است بسینه ز اهل فرنگ
غم در دل من نماند بودی
سوزت نگذاشت هیچ در من
گویند ترا که هوش داری
آینه دیده رو برویت
آنانکه کنند گفت گوشت
از کشت تو خود جو ندیدم
چونست که حال من نه پرسی
هرگز ننویسم سلاسه
عشق تو بالشین زبانه
افسون پری بے دیدم
چشم نگرفت از خست رنگ
باریکه درین مفرس هوش
گر بگریم به پرده خواب
تا در دو غمت دینه دارم
هر شب من تازه آرزو

وز تو هر نقش سنگ جان
کانش بهفته عشق در سنگ
وز سنگ تو برخاست دودی
سنگین دل تو سوخت من
مهرگان نگه فروش داری
بپوشد هوش مو بویست
گویند که خیزد از دوسو عشق
وز برق تو پری تو می ندیدم
از من ز خیال من نه پرسی
هرگز نه فرستیم پیام
از هر بن موزند گرانه
پیچ از تو پری نشان ندیدم
از گوش در آمدی به نینگ
نزدیک همنده دیده و گوش
بیتا بے من نیاوری تاب
آتشکده بالینه دارم
تا صبح رساند از تو بوی

یعنی صاف دیده و هوش
هستی بهیچ قیاد و راز
دیت لایق هم
چون مضرب ۱۲
تو آینه آینه گفت و
عشق بیک خاست یعنی

بلبل جانی

مردم گویند که عشق از
هر دو جانب باشد من
از جانب تو از من
جای بلند ایستادن
هوش عبارت از دماغ
این بیت نقل از تاج
دارد یعنی با وصف آنکه
دیده و گوش

مانند جگر
مردم می شود از هم
بیک دانی
مردم گویند

له قول زین
در داد یعنی شایه
ازین در اقبال
بسیار
که غایب از تو عاشق شدیم
۱۲
ام ای آنکه درین
گرم ام ازین همی
نیت بلکه دیده را
از برک فریاد

نشدن
درین

خالی میکنم ۱۲
قوله در باب آه پوست
درین اظهار راز
کرون ای از اشک
اظهار دوستی خود
میکند ۱۲
اجداد یعنی زبانه
نقش مل و در من
و صد بود با وجود دریا

آدم بر این عالم اندیم
دیگر در عاشق و معشوق ۱۲

<p>معشوقه محشق باز چو نه دانی که پیر شسته نیز زم زانسوے نخاست یک سترانه نه حوصله اشکیب تنگست تا پر کنم از فروغ دیدار بر خود بخیاں میدرد پوست</p>	<p>ای شاهد عشوه ساز چو نه زین در دو که غایبانه ورزم زین سوے بسوخت صد سترانه گرچه ام ز گریه رنگست دارم تھی آن دو چشم بیدار در یاب که دیده نگه دوست</p>
--	---

اتفاق زبانه زون آتش شوق دمن باشو
کشیدن عشق تلو بیان اتحاد زمانه با بعد مکانه

<p>زینگونه دورشته را بهم بست بر بسته خود دمن هم آشفت افتاد خشک بجایه خوابش بر یکد گزند پر تو انداز نشر شکنند پیاسه دلدار یک می بود و دو آبلینه یک نشه دو جا ظهور کرده معشوق همان کشید از عشق</p>	<p>صاحب نفسی که دم بدم بست کانش که دل تل از غم آشفت انداخت صبا ز رخ نقابش دلها همه در شمیم راز در دیده عاشق اوفتد خار این جوشش مهر در دینه یک نغمه شسته در دایره عاشق ستمی که دید از عشق</p>
--	--

آه اینی از جگر عاشق
از فرط سوز و گداز
خون شد جگر عشق
دیدم پیرون آن دیاری
سرمه این باشد
خود عاشق بی آه
باری

قوله عاشق
 مراد از سبب بیماری
 مثل بیماری سر و ضرب
 و سوز دل و گداز طبع
 و خشکی لب و سردی
 چهره یا سبب عشق
 مانند در خوابیدن
 محبوب یا استماع و
 یا کلام غصه محبوب

ملفوظات

بِسْمِ فَادَنِ يَاحُكَمَاتِ
وَسَمَاءُ لَو ۱۲۳۴ قَوْل
عَاشِقِ نَفْسِ اِلَى اَمْرِ
رَدَانِ بَعْنِي رَدِ دَرْمِ
بِي زَنَانِ كَمِ مَحَبَّتِ
بِصَفْوَةِ دَل ۱۲۳۴ قَوْل
يَا نَالِ اَهْ جَا اَسْتَبَايَانِ
يَا كَمِي كَمِي حَسَنِ وَ عَشَقِ
مَطْلُوقِ

معشوق همان چرخ جان بست
معشوق بخود همان طلب دید
معشوق همان قدح بپسزد
معشوق همان خلش جان یافت
معشوق همان شغب برون داد
معشوق همان نفس برون ریخت
معشوق بدل همان عطش یافت
معشوق همان پره قدم زد
معشوق همان جگر برون ریخت
معشوق همان الم تراد دید
معشوق همان سبب برون ریخت
معشوق همان رقم روان خواند
در عاشق خسته کار میکرد
بولیش جگر نگار میسوخت
خوش آنکه گرفت سائید
از دیده بدیده میزند تاب
بیرون نرود صد از یک دست

عاشق جبری که بر فغان بسیت
عاشق طلبی که بے سبب بدید
عاشق قدحی که در جگر زد
عاشق خلشی که در رنجان یافت
عاشق شغبی که کرد بنیاد
عاشق نفسی که از جنون بخت
عاشق عطش که شعله کش یافت
عاشق قدمی که شام غم زد
عاشق جگری که غرق خون یافت
عاشق املی که ز غم ترا دید
عاشق سببی که در سر انگشت
عاشق رفقه که بے نشان خواند
هر ناله که گلزار میگرد
هر داغ که آن نگار میخورد
در عشق به بین و پایه او
این عشق بخون دیده سیراب
این ز فرقه رشته از دو لبست

از این که هست
صدائی برینا پیچیدن
از دو جانب بندند
که تارهای ساز
آواز باریک و ظریف
نغمه آه نغمه
۷ هـ قول این
یک رنگی فل و دمن است
مطلق بود از نیخیاں

کتاب از کمال اخلاص
 در لاد لفظ خیال
 که غایت از غایت
 تا سبب بی در در
 که در او نشیند
 می افزود بدین خفا
 را ازینک می دانست
 بی گریست "سه قور"

آری دوزبان دارد این برق بر هر دو کرانه میزند موج میساخت بصبر روزگار وز خود غم خود نفقه میداشت باز فرم خیال می بود بر تار هزار ناله می بست از سوز که اینهمه گذر است آن کیست که می کشد بر زنجیر و اندر کف کیست ساعدین روز نمازگی که خار خار هم نوک نگه که بر فسان است وین شعله دل بلند از چیست و ز ناخن کیست خندیش تار دارم خاله بر بن موسی بنیده جنون خیال میگرد اشک آمده تا بگو شواره تا پرده ز روئے کار افتاد	این تیغ شکافد از دو سو فوق این بگر که می کشد سر از اوج حیران دمن از چنین شباهت پیشانی دل شکفته میداشت شبها که بعد بلال می بود از زخمه چنگ سینه میخست میگفت ندانم اینچه ساز است بکشمش کند تقصیر تا عشق که شد مساعده من از خنده کیست نو بهار هم تیر مره که بر نشان است چنین شر و سپندم از چیست دارد ز که موبویم آزار تنهانه بدل خلد کزان سوس میگفت چنین و حال میگردد معجز شده از طپا نچه پاره بسیار ز پرده تار افتاد
--	--

نظمی

۱۲ سه قور که نگه را
 اینج تشبیه داده بی فکر
 تشبیه بوزار تشبیه بیاب
 کرده داین المیغ است
 قور نهاده خلد تشبیه بلام
 تخفیف اینچه خلد یعنی در هر
 بولیم غشی است ز نقطه در دل
 ۱۳ قور سبقت آه

۱۴ که سبقت آه
 حال کفنی است مرا که
 را از عالم غیب روشود
 یعنی بین این کلمات زبان
 رانده و میگوید و ناظر آنرا
 سران دیوانی بود در
 قور سبقت آه
 و تار ز پرده افتاد است
 در آن آن و صبا شدن
 و پرده از روی

الحقوق اذيكه

پیش از اینجا سبزی

بجوان رسيد

پنجاه و چهارم

وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

پروگرام دریافت

مقوله ریاضت

انجام صفت

لفظ مراد
ایہا صوفی محبتا بین
۵۲

ایک ماہ کی
لفظ دیکھو وہ ۱۲
لفظ تصویق

قوله از بهر آنکه بعضی قصود

قول از بهر
را چنانکه شنیده بود
اشق

راجہ جیل سنگھ
بیدل سنگھ
راجہ جیل سنگھ

بیدار بنده

کتابخانه از تصویب

و کتاب از انصاری
در کتب آه لفظ و کتب

قولی کا میں آہ

ملفوظات

بسم الله الرحمن الرحيم

دوبنی چیسٹنٹ

نگارنگار دل سو دل

فقد ربيك يا خيال

فردی که در وقت تمام

و غی نہ ہو دین علی کہ

باشد در میان این

در عبارت مناسب لطف

کتابخانه ملی افغانستان
کتابخانه ملی افغانستان

وہی

سر رشته کار خویش دریافت
در شعله خشک روغن افتاد
اندیشه کیست شعله افروز
در پرده نهان که میکند کار
باد که وزید بر چهره غم
میداشت کشیده نقش لعل دار
بیدل بسراب بود سیراب
میگفت بهمدان جانے
کز بر تهنی ست یادگارم
دز رشته احسان گره کشاید
بر نقش مبین که بت برستم
حیران پرستش بختار
در حبیب گمان سری فرو برد
کز کیست برو فتاد سایه
جادوی که میدهد فریبش
هر میوه به پختگی شود زرد
خامست نهاده رو برده

از بسکه چو رشته مو بموتا افت
دانست شرر بگلشن افتاد
در یافت از مهر کسیت این سوز
این زخمه که میزند برین تار
بونی که رسید در دماغم
از هر تسلی دل زار
از بهر شکیب جان بیتاب
میداشت مقابش نهان
کین نقش پست دل نگارم
از دین او طرب فراید
در بتکده خیال مستم
در مانده بخود چو نقش یوار
هر کس که بهی برنگ او برد
حیران صنم شسته دایه
این تلو حسیست در شکیش
بهر شجر می بهار پرورد
وین میوه درین طرب نور

پروگرام پروگرام پروگرام

نام - دا - کو - کو

...

لا دایمی ہو

لا بد من العلم

میں نے اس کی طرف سے

۱۷۵۹

دعوت الی حقیقت

فرد کای آه بیان
 فسون مهر بانی است
 دیگر که ز آله دخال
 بر خواره بویان می
 بنزد آن اسبند
 بوفته بلای زبانش
 در فتنه بدمن مراد
 از خواره ۱۱۴
 گریه آه می اگر بوی

نظم درسی

را دیده باو در چشمش
 شنیده از آرزو
 رستم و زو بار کنایه از
 معشوق نوحات و
 در بیت نف و شریک
 ۱۱۴ و ۱۱۵
 آه بایانی صفت
 موی محبوب است
 میگوید بنفید بوی
 کافی است ۱۱۴

زان سوخت ز مادر و پدر هم	خویش شده شان دل و جگر هم
خار که خلد بیاے فرزند	در چشم پدر شود جگر بند
وان مادر مهربان که دانه	بر خواند فسون مهر بانه
کاکای تازه نهال نو بهاری	در سر تو چیست بقیاری
پشمرده بهار از چه دردی	در سرخ گلت چیست زردی
افسرده کیست بے تگرگت	بے آب چراست شاخ و برگت
ویدی که بهی اگر بیری را	در کار کفم فسون گری را
وزرد صنمے ره تو در خواب	دانا نه نهید ار بر خواب
در دست از هوس خیالیت	کان بر سمنت ز نیل خالیت
تو نکته شناس و هو مندی	بر خواب خیال دل چه بندی
گر چشم تو دید نو بهارے	یا گوش تو پر شد از نگارے
گرم به نگار تو بهار است	بندم ز بهار تو نگار است
آشفته چنین چراست خوت	آشفته این نه لبس بموت
در تاب مشو که ز خیت آبت	در طره لبس است پیچ و تابت
خود اینهمه چیست خسته جلے	بگذار چشم نا تو آئے
چون غنچه میبچ خوشتن را	تنگی بگذار پیرهن را
در جلوه لبس است بانگ خال	تو نیز کش فغان ز دنبال

خود چشم در بایا زانوان
 دیار است اندکیت نیم
 بازی و خوری ۱۱۴
 مولودین آه ظاهر است
 سر به بین محبوبان تنگ و
 چیست باشد سه قباد به
 از نازکی تنگ بود ۱۱۴

لحظه بگذرد آه بخت بد
ساعت بباغت یک
نوشه بر آتش اندازد

سلمات بیدار نشاندان مراد
بنیان جمع باشد با خیال
مضاف الیه و مفعول بنیان

۱۲
بنی چون آه نظر دارد
۱۳
در بلبو شبست

جاد و نفسان بدل فریب
افسانه زلفت در علا حبش
یاندند زمان زمان بخور
از قرعه زمان و فال بنیان
گفتند بری و شی سست روی
یاد یو بخواب او در آمد
بگریده خرد همیشه
کایا چه فسون رهنرست این
دارم غم دیده حسد بین
این دوه ابلا بگلشن چیست
بر شیشه ام آفت است
باطلت نجات چون کنم آه
بر چیست اگر نه در محاسن
بر چرخ بر آمد از مهنش دور
از دور فسون گران رسیدند
این رشک بری که دیده در بود
آنجا که نظر کند کشاد

کردند لیس سپند سوزی
افسون نگرفت در فرا حبش
از آتش کس نخواست نوی
رفتند زه خیال بنیان
در آینه خویش را مگر دید
کین شیفگیش در سر آمد
نشست پدر بدور بنی
نیز نگ کدام دشمنست این
لای خاک جهان چشم بدین
تاریکی چشم روش چشم چیست
بر آینه ام کدام رنگست
بگرفت بعقد دانه ماه
این زهره چرا در اشراقست
تا خود چه قران بطالعش بود
افسون بری برود میدند
مفتون بری و شی دگر بود
صد کار که فسون بباد

۱۴
همه در راه آینه
۱۵
در بلبو شبست
۱۶
تو که بنیاد هست
۱۷
اول حال در بلبو
۱۸
نشست در حالیکه
۱۹
مخلطش در گردانیده

بلبل جانی

۲۰
آه دین بختین دم تو
۲۱
ستاره که بختی دم تو
۲۲
دانه که بختی دم تو
۲۳
آه از این نامند دور
۲۴
همدی را با یو کیست
۲۵
بنیان گویند که راه بود
۲۶
دشمن ماه است وقت
۲۷
مهور داده از هم او بود

مهر بادست داین رشته اشاره به نظر
کار کشود و انون
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰

دخان کارتن و احراق
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰

صفت بی درخت بی
چون دایه ای
ناله زار است جان
این خرد دگر
که سلطان مهن
ناله زار دگر
ناله زار دگر
ناله زار دگر

شده رشته گره گره زافسون گشتند بے فسانه پرداز شوریده پدر لبوزش دل در خولش به تیج و تابانده اندیشه کنان نشسته هر چند ز اندیشه دلش بخورد آبه هر کس که عشق در بماند	وین رشته سری نکرده بیرون وین خفته لیسون نشد باز آتش فلک هزار محفل بیگانه ز خورد و خواب مانده با جان و دل گسسته پیوند زین رشته نیافت رشته تان پیچ و خم عاشقان چه اند
---	---

ناله زار دگر
ناله زار دگر
ناله زار دگر
ناله زار دگر
ناله زار دگر
ناله زار دگر
ناله زار دگر
ناله زار دگر
ناله زار دگر
ناله زار دگر

ناله زار

افتادن طشت من از بام و پچیدن صد آه آن گوش
پدر و مادر و در بیارگی و رچاره ساز زدن

ای محرم شادی و غم عشق ز آغاز گرفت تا با انجام بق شمع عشق و دلفروز است در هر جگر که خاست جوش در خانه نشسته سر بدیوار ز آنجا که بغم شکفت نتوان ناگه ز فسون پیروه سازی	نظاره کشای عالم عشق والی چه بلاست عشق خودم گر وصل نه دگر فراق سوز است از هر بن مور رسد خوشش دستان زینش بچار بازار آتش بخسک نفث نتوان بے پرده شد آخیال بازی
---	--

بختی از فسانه او
بجاست یاد دخت
آواز صید هر دم مرا
آگاه سازد دگر
فوز آنجا آهین بیت
بمزه طاعت بیت و مست
یعنی در غم شادی کجا
ای کجاست که خواهر
فکرتی چه در رخ

بختی از فسانه او
بجاست یاد دخت
آواز صید هر دم مرا
آگاه سازد دگر
فوز آنجا آهین بیت
بمزه طاعت بیت و مست
یعنی در غم شادی کجا
ای کجاست که خواهر
فکرتی چه در رخ

سر ز سمنبر ان همزاد
 دالم بد من شسته دمساز
 روزی ز شب گمن بر آشفیت
 گامی بانوی کاخ شریک
 دارند قد آن زهره باماه
 با من ز دمن نهفته راز لیت
 بشکافم اگر چراخت او
 پویم ز پی دواے رنجور
 آن مرد بدر چون غریبان
 حرفی که بود سزای گفتن
 این لعبت نازنین بخانه
 دارد بر خود به صفی آل
 در خانه شود چو آرمیده
 با او بخیال عشق باز
 در پرده کند خیال بازی
 نظاره کنان شود چو مدحوش
 چون باز رسد بحالت پیش

کایا مچو او بحسن کمزاد
 به خانه و همزبان و همزاد
 آهسته بمادر دمن لغت
 خاتون سریر تاجدار
 بامقنه نور افسر شاه
 در پرده نهان شگفته ساز
 رای بر هم براحت او
 ناگشته هنوز از جسم ناسور
 کورد نهفته از طبیبان
 دالم نسزد بدل نهفتن
 انداخته قرعه غائبانه
 از صورت نل کشیده تماش
 این نقش نهد به پیش دیده
 جان کا بدو کالبد گدازد
 دارد بخیال پرده سازی
 آن نقش چو جان کشد در آغوش
 آن نقش نهد مقابل خویش

آه دعاتیه یعنی
 افسر شاه
 مقنه تو با نرکی
 زهره و ماه
 برقرار ماند
 باریب آن
 هفتاد و ست
 و جمله باور با مقنه

ناله خجالی

ذات ۱۲۳۴

دیده آه یعنی

نظر افقای راز

دیده و خیال عشق

بیدار و تصور

نیلش نظر دارد

فولانی گفته آه تصویر

را با سازی و آهنگ

داده ۳۳

له قوله

زین غصه آه بیتی

رنج چشم و گریبی

اندره و خوف

بیتی ناکسان

لا رین کلام کوفه و

ایات آینه نقول

ایشان که بخوبی از طبع

و من است "الله" قوله

سکین آه مویان

بیتی گریان چه مویان

بیتی ناکردن آه

و من سرمه ای

در بخایم و این در

بناشاه بودن و کذا

بله خاری

آه بیتی با عباد

و حسن و چون دین

دام اشاره با نذر

دیباکی و تالی بیای

صدای بخت ناقص

الله و آیه

سوم آه مویان

عبادت از دین

بیتی بصر

از هم نفسان غریب و برخاست
وز بے جگر بنا نه گفتند
مخراش گل طرب بنخاشاک
یک درد بصد و اسرشتند
وین درد ترا دوا هویدا است
با گوهر شب چراغ کن جفیت
گوهر بگر شناس بسیار
در یاز گهر نیار داین جوش
در رشته کش این گهر بالماس
در رشته کشیدن لالی
بکشا در بان جواب گویان
والا خردان صدر اخلاص
در جے بامید خود کنم پر
آه بوبره راجه تاب این دام
وان نیز بصد غبار ناک است
وان هم بکف خزان کبود است
و این میوه تازه نیم خام است

زین زمره کز خدیو برخاست
زین غصه جگر بنا نه گفتند
کاهے تحت تو شمع طاق فلاک
چون نسخه جزو کل نوشتند
زین راز نهان گو که پیدا است
این زهره فروغ در ناسفت
سنگین شود این هر اس بگذار
که داب شود چو موج محروش
خواهی که بجمتش دہی پاس
رسمیست ز خال عیب خالی
سکین پدرش بجان مویان
کاهے منتخبان مجلس خاص
من نیز بران سرم کزین در
لیکن چه کنم که نیست هنگام
یک گوهرم از محیط پاک است
یک موسم از زود رود دست
این سرو هنوز نو خرامست

بناشاه بودن و کذا

بیتی بصر

بیتی بصر

دل خفته عاشق میباید
دلی برون سراغ یافتن
ز خود میرود و بیرون است
دل خفته عاشق میباید
دلی برون سراغ یافتن
ز خود میرود و بیرون است

و غوغا زنی میباید
و غوغا زنی میباید
و غوغا زنی میباید
و غوغا زنی میباید
و غوغا زنی میباید
و غوغا زنی میباید

جانی که نظاره با وصال است جانش ز حیات سیر تر شد افکنده ز چهره معجز شرم نل میطلبید و آه میکرد این کوشش و این کوشش بیجا از من نشد این درونه تابه من خود نشدم بدشسته بسمل من دم نزد من بنا شکسته من پانتهاده برد رخویش نل می زند این زنگ بر لبم خلفه زدوست دوش بردوش هر دل شده بے بحال او برد بنگامه طراز باشد این ساز بر آتش اگر بفیکه عود چون گل شکفت در گلستان	یک چشم زدن هزار سال است در تنگدلی دلیر تر شد زد چاک بطیلان آرم آهش لبهر راه میکرد کاجاز فراق ماجرایست نل میکند از برون خراب نل میخلم به بهلولی دل نل میکند این خرد فریب نل میکشدم به کسور خویش نل میطلبید بسوی خویشم میرفت و حدیث گوشت و گوشت هر سوخته را خیال او برد خلوتگره بر تنابد این راز بولیش بدماغ برد و دود مرغان بنوازند درستان
--	---

گلگشت نل گلستان دل در دشت لاله زار

ناله زار

گلگشت و دشت لاله زار
اورا بهر غرضی
و همچنین شکفتن
گل مرغان و لاله زار
به امید اندازان دلم
گل به امید ای که دلم
خورجیت هر گاه دلم
خاک گرفت از اطوار و افغان
و ناله زار و غیره حکایات

گلستان دل تا آخر
در میان نل لاله زار
دلم در این غار ایام
ناله زار و غیره حکایات
ناله زار و غیره حکایات
ناله زار و غیره حکایات

از کفر خمار را سیاه بسته
از غم اعتباریای
دشمن زینل کن
نفس فتنه دهن
از دین فدا نام دارد
که گلهای صفایین
عبادت از طبع شام
سحر و کلام بادی

جگر و حبیب نامه آتشین حرف بیای مرغان زردین بال بستن و تقصیر دامن پرواز دادن

ز نیگونه بنفشه رخیت بر گل
از سوزش فتنه عالم آشفست
از خانه بیباغ گرد آهنگ
بر لاله سحر سیاهی داغ
سبز فتاد همچو لاله
دیوانگی بسا هم داشت
دل غرقه بخون از ان صدم دید
هم دست تراشته جگر یافت
بر دیده او کمان کشیده
گردن چون بنفشه گشت نیل
افتان خیزان چو باد میگشت
وزن برگ گل آبرو میبرد
وزن گس تر شکوفه می بست
گل را ز جگر داغ میسخت

باد سحری بشاخ سنبل
کز لب که دل زل از غم آشفست
صبحی ز غم شبانه دل تنگ
تا بوی که دلش کشاید از باغ
آمد جگر گداز ناله
دیوانه دلی از ان صدم داشت
هر جا گل و بلبل بهم دید
هر برگ گل که در نظر یافت
هر شاخ که از صبا خمیده
از لب زده باد سرد سیل
بر لب گل مراد میگشت
از خون جگر بگو میبرد
از ناخن خار لاله میخست
بر سینه سغوفه داغ میسخت

از غم اعتباریای
دشمن زینل کن
نفس فتنه دهن
از دین فدا نام دارد
که گلهای صفایین
عبادت از طبع شام
سحر و کلام بادی

نقد مروری

جگر آه بنفشه مع ای
تنهای سحر سیاهی
نهاد ۱۲۵۵ قول دیوانی
۱۲۵۵ ای به با هم شیدا
بود دوست میداد
۱۲۵۵ قول از خون آه
بینی چندان سگریست
سراختن تا بوی سبزی

و گل را از انچه
میگردد و لفظ آری و با جگر
لفظی دارد ۱۲۵۵ قول
از ناخن آه اینت افراط
را محمول بر دینی خفیه
و بجای است هر دو دیوان کسر
۱۲۵۵ - کو کو کو کو کو کو

نمبر ۱۲
الحق که چون فتنه پدید آید
سختی نماند است
افغانستان ترک
دادن و تحسین
کردن و نیز قصد
و عزم نمودن
تقریر ناگاه آه و غریب
نبرد و کجپ

فولانان
شهر است بر و حبيب
حسن خيز بعضى سويند
سنگيل ديب همان
ستاره در زمانه
خبرستان بود
و طيب بکسر بوى
نوشند و گل بکسر
و ديدن او شد
و بکسر هر

خلد و فاضل

د کردن کنایه از دور
کردن از رشک

و ما یصلی نود و نه بار در روز

الای آہ

۵۵ م غولادواز

نام:

سید مرغان خیر

سکالین بر جہت

۱۱

2000

آؤا بايکدینده

بسم الله الرحمن الرحيم

فلا تفسدوا ما آتاكم الله من فضله

نصفیہ وردہ

تاریخ ۱۳۰۲/۱۲/۲۵

زان تیر بران گسسته پیوند
صیاد که صید او هوس کرد
زد گرم تر آتشین نفس را
یک چند زور دنا که زار
شد مرغ بعا شق و اساز
کای سخته جان و دل بنا کام
بالم قفسه ست سخت ساز
ما و تو دو نوا سیر جا بهم
در یک قفس این منم بزاری
دارم صنمی بجلوه دمساز
در آتشم از جدا کئے او
گفتم که بکام دوستانیت
چون ارشته شد این نظر بندم
بگذر ز سر جو من شکاک
نل گفت که ای ظلم تقدیر
تو دل شده مرغ نالوانی
در کار تو نقش حیرتم بست

هر غم زمیان فتاده در بند
از دام گرفت در قفس کرد
آورد به پیش نل قفس را
گردند بهم دو نو گرفتار
چون کودک نو سخن هم آواز
مرغ تو اسیر غم برین دام
تو در قفسم چه می کنی باز
مرغان گسسته آشیانم
بر من دو قفس رواج داری
من ماندم و او گرفت پرواز
در بند خود و رها کئے او
نظاره کنم بوستانیت
افکند بآتشین کمندم
بگذار که آمیت بکار
کم چون تو کشیده کلک تصویر
کاریکه سزد کجا تو آسائی
بر گو که چه کارت آید از دست

له فذر
یک بند
الی آلوده
فکر قمار عبادت
اذل مرغ
در دام افتاده
کای آه مرغ
کنا به اذل

نذرین خاری

عاشق و غمگین
دام از کام
سبب بداد
تو در یک قفس
از تن بخت خود دور
من غمگین
مرا در غارت
دوست تو قیدم

کار تو آه بست لازم
ویم خیمه

یعنی جاییکه با عشق
بالراند را او کنیم
یا چه جای که ساز عشق
آواز دهد من ادرا
بناله آرا آید
و هم آید قول
است که بنده آه غمگین
و من

اور اعلیٰ
ہمکلاست و سنانہ
کناجہ از مشہور
قولہ نگ از لواء نعین
نزام و می بیند خیم
نشان روشن میگردد
نظر قولہ در آئین
ہر دست عاشق کردین

ملفوظات

تجربہ و اجہ پرستہ ای امر
عظیم و کمال و بزرگ بشمارد
دستان آواز ۱۲۵۵
ہر مرغ آہنی فہم و زبان
میشود کہ نظر فرج و بیاہنی
قز و کف و آ طرف ابا
بکون اسطاعتی و کزاد است

جان باخته طایر دم دل امروز
مرغی بهزار رنگ و دستان
دیوانه بوی صدف بهار دم
دائم ز جنون عشق بازان
از ناله فشانمش نیازی
خوادم خط مردم دیری را
کس نیست ز عاشقان نهانه
رنگ از تو برد بهار سبیش
از عشق تو میزنند دستان
منقار پر از ترانه تست
خواهی خبری ز دلربای
پیغام تو گویمیش زبانه
نشست لطیف جویبار
انگشت یک فراق نامه
کانه وخت بهر درونه ران
در هر جسم مواز و نوا
باتار نظر نگاه پیوند

مرغش بحواب گفت کامروز
چون من بشکفت ازین گلستان
پرورده دست شاخسارم
خوانم ز فسون عشوه سازان
هرچا شوم ز عشق رازی
دام سخن او سخنوری را
گویند که چون تو در زمانه
امروز بیارغ آفرینش
در انجمن نظر پرستان
هر مرغ که در زمانه هست
دارے نگران دل بجای
خط تو رسامش نهان
بگرفت نعل ز بهر کتای
چون سینه شکافت کرد خام
کین نامه بنام جان نوانی
در هر دل کوه ابرو صدای
باسینه ناله آه پیوند

[illegible]

لعل و لاله خون آه
بینی بی دیدن محبوب
فقط غایبان عاشق کند
مولا ناجای فریاد
خندیدن رخ آفرین
در میان کز
عشق کناز غایبان
لعل و لاله خون آه
خات خود را فراداده

نظم فی سی

و دمن را چین آه
ناله سیه آه ای کج
دریده سستی گزیده
برین فاقه کردی
یاد برده یعنی پوشیده
باشد با سکه نوله
ای از تو آه سنگ
بیش از قنادن عبارت
نظم شکستن

تلو اسه ماهی از شرارش
خون کرد بباد هم جگر با
از مرغ بر چین نیاز
ای از بست چین تیات برده
ای داده بعشوه و نشین
ای خانه نشین بلا صد شهر
ای چشم تو در دم نظاره
ای روی تو برق عالم افروز
ای بسته خود ز زبور آئین
ای شورش جان آرمیده
ای حسن تو در زانه خویش
ای در دل زخم خوردن من
ای کرده نفقه عشوه سازی
ای داده بدیده خون تراوی
ای از تو را بگینه ام سنگ
ای کرده بمرغ دیده من
ای غمزه پر فست بعد ناز

مرغوله مرغ از بهارش
بے سنی میا بجی نظر با
از نعل لبوس دمن گداز
صد نقب لبوسات برده
لبیره بغمزه دور بین
آشوب جهان و فتنه دهر
برق افکن خرمن ستاره
موتاب شب و ستاره روز
انگشت نای ماه و پرین
نیزنگ دل و فریب دیده
آتش زده در زبانه خویش
در پرده دریده پرده من
من با تو بعد خیال بازی
با غمزه سپرده سینه کاوی
افتاد ز صد هزار فرسنگ
چشم تو را بروان فلاخن
از جاک بلند ناوک انداز

لعل تو که دی تو آه بیخوار
چون را بکار تو دود در نفس

نسخه چین بکار برده ۱۲۷۵
تو که درم آه این دوست در بعض

و اوصیدار دند و دقت
بایستد چنانچه بکند ناموس

بایستد چنانچه بکند ناموس
بایستد چنانچه بکند ناموس

روستای تو چمن بکار برده
چشمه ست بر روزگار حسنت
دارم به واسطه نوبهاران
انداخته ساقیم به محفل
تالوے تو رفته در دماغم
موس شده ام زنا تو آنی
لیکن بخیال رو برویم
هر چند جهان همه خیالست
خودگو خیال چون شکیم
آنکس که ز در دل سخن گفت
نخ عشق شناسم و نه حالش
دردی ست مرا نشاط پرورد
عشقم که نصیب است نوری
این شعله ندانم از کجا خاست
زینگونه که سوختم الصدور
این روز و شب که میگذارم
بوصل تو زندگانیم چیست

رنگ از رخ نوبهار برده
دیوانه ام از بهار حسنت
آتش چمن و شراره باران
در دار و پیشه بلابل
از بوسه چمن بود فراغم
موبرتن من کند گران
در جنبش شوق موبویم
در خواب خیال با مثالیست
خود را بخیال چون فریبم
وصل تو دواست در دمن گفت
نخ طرح فراق و نه وصلش
گویند که عشق تست آن ورد
نامش نشیده بودم از کس
کز هر بن موس من بلا خاست
گویند تو بودی آتش افروز
از عمر چگونه بر شمارم
صد خنده مرگ بر چنین نیست

بایستد چنانچه بکند ناموس
بایستد چنانچه بکند ناموس
بایستد چنانچه بکند ناموس
بایستد چنانچه بکند ناموس

بایستد چنانچه بکند ناموس

یکی آنکه من رودی خیال دهم دوم
در خیال خود بودم و از هم سوم و صوف
منست بودم در حرکت و فتنه و دوی
چند آه و غم و غم و غم و غم و غم
که فتنه نام همان بود که آتش خیال است
ای دو دندار و دقت و دقت و دقت
بجهان و ندادن نشاید خیال بر
دست از نیاید و دقت و دقت و دقت

که از آتش است
که از آتش است
که از آتش است
که از آتش است

میل خورد خوابم از تو گفتم
 تو برق ستاره سوز چو نه
 چو نی و بخود چه سازداری
 قدرت بچه جلوه ناز خیرست
 از بهر چه داده ز گیسو ام
 این اول نو بهار عشق است
 گفتم که بچشم زود هم آب
 گفتم که برو کلک ز رو هم
 گفتم شکف از و لصد باغ
 گفتم که شود چراغ بختم
 گفتم که کند سی فروز
 گفتم که بر آتشم زند آب
 گفتم که برو ز سینه ام زنگ
 گفتم که بکشت من و پدر آب
 گفتم که از لبش می ناب
 سر تا سر سینه داغ دام
 نقش غم است در سر شتم

در آتش و آیم از تو گفتم
 مه پاره دلفروز چو نه
 با غمزه کدام را زداری
 چشمت بچه غمزه افتنه ریزست
 سرخی بشکوفه های بادام
 آغاز شکوفه زار عشق است
 او سوخت بمغز دیده ام خواب
 و ریخت غبار غم بمویم
 او سوخت بفرقم از جنون داغ
 او طعمه شعله کرد در خشم
 او کرد دامن ستاره سوز
 او سوخت مرا لصد تاب
 او کرد دود دیده ام بخون رنگ
 او برق زد از غم جگر تاب
 او سوخت بچشم جگر آب
 عشقت شکوفه باغ دام
 کز لکبچه کند لبش ز شتم

له قور از
 بهر آه چشم را
 ببادام ز شکر
 دهند و شکوفه
 و گل آن سرخ
 باشد ۱۲
 قور گفتم آه منیر
 ز دراج بشکوفه
 زار عشق و آیدون

نقد منجاری

رونق دادن
 و تازه کردن
 و بختن
 برق ز جلوه ساز
 غاصبوی نو بار
 و شکوفه زار
 عشق راجع ۱۲

آه یعنی از آن پیش
گل پیدا شود و بلبل
به آن عشق و زرد سن
بر تو عاشق شده ام ای
از ازل بخواهی جفا نکند
بیا که کائنات هر چه درین عالم
نموده بسیار بدیل از
ایجاد علم آدمی
معین شده و چون
گل را شمع بسته
عند لیب پرده ای گشوده
داده و چراغ دلست
و دماغ رعایت مناسب
۱۲ شمع فوله در باب
که خاک آه خاک سبزه

<p>زبان پیش که شمع گل فروزد باد تو رسید بر چراغم بر یاد تو فرق بت شکستم زین پیش اگر نگروه ام جوش از صبر و دل و خرد گذشتم عشق تو ز خودم بود در یاب در یاب که دودم از جلگه است در یاب که خاک خورد و خورم در یاب که شعله های آهم گل در کف و خار در جگر چید عمر سیت که انتظار بردم اکنون که شدم ز عشق بدیل آن صبر که بود هم عنا نم آب که فرو دے آبرویم باف که بهار داشت جانم باغی که شکفته از بهارم روزم همه آتش و شمع دود</p>	<p>بروانه عند لیب سپوزد بوس تو دزد بد بردم ز نار پرستش تو بستم بودم ز شکوه حسن خاموش بگذر که دگر ز خود گذشتم در یاب مرا و زود در یاب وزهر بن موی شعله برخاست آتش بدماغ زد و خونم آتشکده کرد بارگاهم سندل همه باغ و در و سرچند صبر و دلی بکار بردم نصیر بجای ماند و فی دل بر تافت عنان با متحانم شد سنگ و فتاد بر سیویم شد صرصر لرزه خزانم آتشکده شد روزگارم خود روز و شب چنین کرا بود</p>
--	---

بلبل ناری

آهیم یعنی در خون
ناله که خشک شد دیگر
آنکه چون عاشق بر غای
اقتاد میماند اگر لدا از
خاک بن گیرند هم
گنجایش در آن گل دگر
آه یعنی سامان عشق
بیار و دل بخت ماند
تو مرا در یاب یا ظاهر

شد ۱۲ بهار یعنی از دنازه
دعای ای از صبر و دلی
باده بهار یعنی از دنازه
بلبل ناری ۱۲ دگر
همان که بهار و باغ تمام
باشند ۱۲ و در آن صبر آه
تا کی دگر گل کنایه از داغ
سر و باطن کدورت

کشت سلاطین زاجا
از دود دین دگر
عقل و دیرینه گریه
دل به از خون اویم
عبادت از دل بی از دوی
سکه و پاره فون که بود

دین فتنه اشاره
مضمون مصرع دوم
دول بود دین
و صفت بسان
فواستگار دان
دین ۱۲ سکه قد
در بهر راه لعل سانی
اشک فون گلین
۱۲ سکه قد عشق

نظم درسی

آن آب که بود آب رویم
آن باده که بود لعل و گوهر
به خون شده تر از دود سبویم
در یاب که من دست رفتم
افسوس که روزگار بگذشت
وصل تو اگر بگیرم دست
دل خون شده امید و نیم
دریاشده از گهر کشتان
زین فتنه در آتش است صدف
چو بنده گوهرت بصد رخ
در چهره که با نیم بین
عشق تو که صندگار دارد
داری تو که شمع ساز بدست
یاد تو به بستر تحس
خود مستی و چشم مست داری
گر شیشه دمی مرا بچسب
دام که بود بر و زگارت

خون ناپه کشتاد مو بومیم
بر من همه شعله گشت و اخگر
لب تشنه خون آرزویم
در یاب امید نسبت رفتم
دین عمر در انتظار بگذشت
هجران کندم بیای غم نسبت
بر آتش ازین دل دو نیم
تا خود بگفت که افتد این در
تا تکه تاج کیست این لعل
والا گهران بگوهرین گنج
از هر مژه لعل سایم بین
هم آتش و هم بهار دارد
سر رشته هجر و وصل در دست
که آتش افکند که گل
بر شیشه و سنگ دست داری
در سنگ نه بشیشه دل
در دست کرشمه اختیارت

تو آتش هجر و بهار
چون آتش تو داری
آه بی اختیار از دل
خود هست ۱۲ سکه قد
یاد تو آه یعنی چون ترا
بسته آتش کیم
بافید کمال خانی
و بنفشه قبول آتش
افکند ۱۲ سکه قد
خود آه دست اینجا یعنی
قد و طاق یعنی خواهی
بمسور سازی
پیش و خواهی خوش شامی
و آتش را بکنی مختار
ساز خود هست ۱۲ سکه قد
بیو بیو بیو بیو

بمسور سازی
پیش و خواهی خوش شامی
و آتش را بکنی مختار
ساز خود هست ۱۲ سکه قد
بیو بیو بیو بیو

لحظه قولی آه
بین از دماغ تو باین
سبب مناسب چنانکه
سلی است و من زود
این غنچه زیباست ۱۲
آه یعنی دراز دل
از یک نور آفریده

<p>دانی که بود چو سسته پیوند ما و تو و نقش یک نگاریم گر از تو نظر بگیرم رنگ گر دیده بدیدنت و هم آب من اختر آسمان نزا دم در یاب که بروم انتظارت بنگاشمت بخون کنا بے این باده که بر سمن چکیده این دوده که زورم نخورم این نامه که غم نگار عشقت این خط که ز دل نهفته راز است این نمز ترک در نور دست آنرا که دری ز نکته باز است بپزیر خروش این جرس را چون تن صحیفه یافت انجام کز دل بگرشم اش سلا می صد شوق جگر به تیر مژگان</p>	<p>فعلت بچمن ز مردی بند ما و تو و نخل یک بهاریم ریحان بگل سرسبز همدگ ز گس لبین شست همچو آب بپذیر که دل بماه دادم ایحان و جهان همه نثار بر آرزو کس جواب بے خو نیست ز دل بسوی دیده و دلیست ز آتش دروغ گل رسته نو بهار عشقت از نل بسوی دمن نیاز است یک ناله بصد هزار دوست هر حرف جریده دراز است عذر لیت درازی نفس را بر حاشیه ریخت غیر خام دزدیده بغزه اش پیام دزدیده بر رخ نگاه پنهان</p>
--	---

ناله فارسی

شده امیر باد عالم
ایجاد و مگویند یک
کلان ازین جهت که در یک
مکان است و چون باین
در جهان نام کلیت
همه شگفتی است متصل
سعه قول این باده
اشاره بضمون شوق

یا حرف سیاه و دمن
درق بفرود دوده
بالغم بسیار
دغم نگار نگارنده
خشم و ذوق
مکتوب ۱۳
چون آه معول است
هرگاه صفون خط
تمام شود بر کنار از

افارب و اجاب
سلام و دعا بنویسند
لماذا لای جای شان
از جانبی و غنچه غام
فود و شست و غیر غام
کنایه از سیاهی ۱۲

زبان مردم را باندود
در مقام موعظه را باین صفت از
ای آن ذکر کرده که نام بردن
مرغ خالی از هر تشبیه نیست
و نیز که بانی مغان ظاهر و نه
همین زبان گوشت یکدیگر لطیف
آنکه کمال گنبد از ازی و توازن
عادت آنست که سماعان هر
سکوت ابراهیم بن گوشت و

وز آه بگوش اد درود	وز اشک پیا که او بچو
وز روح نثار بر تن او	از دست دعا بدامن او
وز گریه به خنده اش نیان	از غم به نشاط او گداز
وز بجز بوصل او شنائ	وز ناله بنغمه اش دعائ
درود ز خروش من بسایش	بر گزنی از من بنار من
وصلت جواب نامه و پس	کو تا که غم سخن کزین پس
وز شعله آه که خوشکش	بنوشت ای بخون بجای مشکش
پچید و بیال مرغ برست	صد درود بلا بیکر گریست

معدن

پیچ و تاب خوردن دمن و جواب نامه نوشتن و چندین مضمون جگر تاب دران پچیدن

زین گونه دو لغنه داد پیوند	جادوی فسون گوی بان بند
چون طائر شوق کرد پرواز	کان مرغ که داشت مهر راز
صد قافله آرزو زد دنبال	او نامه عشق بسته بر بال
هم کوه نوشت و هم بیابان	پیموده ره هوس شتابان
از جنبش بال بکسلد تار	لرزان که ز نامه ام گرانبار

استماع کردن قصه افسانه
سگویی پس گویا زبان نشان
بسته است به قفسه و مراد از و
او ال نعل دمن و از جادو
سویا قلم ای خامه موعظه حال
هر و چنین نوشته است
کان آه طائر شوق اخافت
تشیب که عام شرح آنرا اخافت
بیانی گویند در حقیقت اخافت
منه بسوی تشبیه بیانی نباشد
بلکه در بیانی مضامین تشبیه
مضاف الیه چون تشبیه تشبیه
عقیق و غیره و تشبیه تشبیه
لرزان تشبیه تشبیه تشبیه
فصل تشبیه تشبیه تشبیه
تشیب تشبیه تشبیه تشبیه

مرجان

مرغان دگر بلند پرواز
چون برق هوا نورد گشته
بر قصر دمن رسید سر مست
کاندازه بگیرد آن حرم را
در ساعت باغ و میستش
آمد پروبال سست کرده
بشگفت چو گل ز رنگ بلیش
مرغان همه همیش خراان
هر دم بخراشته در آمد
ناکه زد من خروش برخاست
کین تیز پران سحر تمثال
مرغان کدام آشیانند
هر مرغ بادج جلوه گر ماند
حیران دمن از نمود این کار
این مرغ بنگه است که یزد
بشتیافت که گیرش بنا کام
آتش زده مرغ بر پروبال

هم جلوه و هم تگت هم آواز
چون صاعقه بیز گرد گشته
نخه بکنار با من بشت
وزد و نظر کرد صنم را
در گلشن و صد چین بدستش
خود را به نظاره چست کرده
بر سبزه نشسته و برویش
برها بکشاده همچو دامان
کاند نظر دمن درآمد
گفته ز بهار جوش برخاست
پرواز کنان با تشین بال
گلهاے کدام گلستانند
تا از همه مرغ نام بر ماند
کز سحر که باشد این نمودار
دین گل ز کدام باغ یزد
وز طره بر او بیفکند دام
او ترعم رود دمن ز دنبال

الحق

در گلشن

آه صد چین

در دست

از روی زیب

و بخار و

بوسه خوش

در گلشن ۱۲

فوله مرغ

بلند پرواز

الی آخره در بعض

نسخه که ماند

کذا داشت پس

او ج جلوه یافت

باشد و ماند

مع عدم بدی

عاجز شد از پرواز ۱۲

۱۲ و ۱۳

بر پروبال آتش زده ۱۲

سنة و قد اتممتها في شهر ربيع
اسفاره از زلفها با نور
سپید مدام باشد سلطان
کلام ۱۲۱ و درین مدام
با عبارات از تمام طوایر
با و امداد پس که خلاف
عشق است ۱۲۲ قافیه و

دارم آید در عشق باز فانی
و تمیز چشم با انگری یک
عشق باز یا عاشق زاری
یا کلام عاشق کنایه زنی ۱۲۳
و در طوایر عبارت از زبان که
شاید گشت بی بختان سخن
باب و تاب گفت گو با زبان
بدون بند و غنچه کلام
از از سر بسته دل کلام

در وصف

لطیف و رنگین با منی این
باشد که اول بوقت خاموشی
منقار غنچه بود از بیکم آنرا
گلزار ساخت ۱۲۴ و در
کین بیان گلشنانی و بیجا
کین کاف بیجا که جامه است
معرب و بیجا که ستاره
بازک اعتبار طافت ستاره
از آغاز کتاب می محبوب

کفر و سجیم فارسی خواندن
خط است ۱۲۵ و در کای
آه بیان سخن زیانی و صبح
ستاره از کون شب
از بخت سلیقه عشق
بازمان فراق ۱۲۶

چندان پی مرغ تیز باشد
چون رفت دمن بکنج گلزار
کاسه تازه بهار نازین
آهسته قدم بجایه بکشا
بر سبزه چنان خرام سرست
تا چند بصید من شتاب
پای دام بیای خود اسیرم
من مرغ هوا نیم درین باغ
دارم خبری ز عشق باری
پرواز کتان پس از زمین حبست
گلرنگ ز نکته زلفشان کرد
کین نامه گل زبال بکشا
این نامه که آتشین بهار است
زان سر و بهار نوجوان
کاشی صبح بتاب بر شب من
من از تو در آتش و تو در سرست
سیرم بخت ز زندگانی

کز همنفسان خود جدا شد
طائر بنوا کشتاد منتار
آتش زن لعبتان چینه
کز سنبل تر نه بچیت پای
کز گل نرسد بدامت دست
کیسو پای دام من بتا
میسند بدست و ستیرم
عشقم بهزاده آتشین دای
از عشق بیال بسته رازی
بر دست دمن شکفته نبشت
منقار چو غنچه گلشنان کرد
دیباچه صد خیال بکشا
از ناله نل کف شرار است
دارم سخنی و کز زبانی
کز جان رقیست بر لب من
دست بدلم که رفتم از دست
کردم خبری و گر تو دانی

چون

چون کرد من ازین فسون گوش
بعد از نفس بهوش آمد
کرد از مرثه نظاره پیوند
کان به که ز نند دور تر گام
خود را همه همدمان کشیدند
انگاه بیای سر و بست
بر لاله نمی ز شبنم افشانند
دید آن خط و معنی شکر فش
هر حرف از دگر گسل یافت
بگذشت ناله غم سرایان
هم شرخاک و خون فتاده
آمد چو تند رو کو سارے
بنگاشت ز سوز دل جوای
وان نامه جو نقش لبست و دش
از جعد فشانند عنبرین مشک
در گوشه دامن نقابش
تا که ز کند طره بکست

بر سینه فتاد مست و مدوش
خونتاب لوش بگوش آمد
با هم نفسان استالے چند
تا مرغ رمیده را کنم رام
و قیدش طوطیان میدند
گلسته صد بهار در دست
طو مار جنون کشود بر خواند
صد شعله نهان بحرف فرش
هر سطر است لبوس دل یا
از اول نامه تابیا یا ن
هم نظم سم رگ جگر کشاده
در سایه اسر د جو بیای
هر حرف سواد اضطراب
پس دیده بجای مهر سوش
تا گشت سیاهی از ورق خشک
بیچید بدست پیچ و تابش
وان نامه بیال مرغ لبست

لحظه اول کان به
ببیند من
بهرمان
اشعارت
سرور از من جدا
شد به نام مرغ
دشمن را بدام
کشم و طوطیان
عبارت از نفسان

ناله فانی

دقت کلام بیرون
"لحظه اول کان به"
بفهمیم بندی بوی
محول است که یک
برگ از فشانند برای
خفا ای شکال بعد
افشاند در دامن
نقاب از دست اضطراب
پیچید از تار زلف
بر بازوی مرغ لبست

۱۳۵

از من که شدم بهجر پائال
 یعنی به نعل از من سلا می
 کان نامه که دفتر جنون بود
 بر عقل دید صد فسو نم
 از من بشنو که در چه کارم
 کارسیت مرا فتاده یا تو
 در یاب مرا از دست رفتم
 دل خفته بخون و دیده بیدار
 در آرزوی محال خویشم
 نقش تو کشیده پیش دارم
 ز نار برستان عصم
 هر سوز نصیحتم گزند دست
 آنکس که بسینه چاک دارد
 عمریست که با دل دو نیم
 در کوچه خود دست جستجویم
 بر من از جهان خروشنی خاست
 عشقت و جهان جهان ملا

سوے تو خدیو تخت اقبال
 وز دیده بسوے دل پیای
 از مشک نوشته چون فسون بود
 افزود کشاکش جنو نم
 با درد و غمت چه کار دارم
 وز من دو هزار دام یا تو
 در پای امید بست رفتم
 من خانه نشین و دل بیازار
 حیرت زده خیال خویشم
 سوداے غمت بخویش دارم
 در یاب که بیدارست قصرم
 دستان ملا تم بلندست
 از طعن کسان چه باک دارد
 و کشمکش امیر و نیم
 وز خون خود دست آبرویم
 خلقه بهزار جوش برخاست
 دیگر چه من و کجا سلامت

معقوله

وز من یعنی

خدا را طعن

یا بنیب

نوعی غایب

معقوله

سجده

زنا بر راه افغان

زنا محبوبان

زنا بهر تنه

نظم فارسی

اینا از این

خود مبتلا ساخته

نه بهر ملت

بباد و دم و در

لفظ بیدر لطف

ایست و کنایه

خفا به بکارت خود

دختر شهر بیدار

سکن او

معنای افسون آه
معنی هر ترانه
من بشنود و دیوانه
بسیار خوش من
من زندان پرست
وزن آه من مانند بعضی

منخ دیوان

همه ترانه

من آه قور

نودیه الی

ترانه ای بطریق

من بیگانه

ترانه باغی چهار

در عین غنایت

تلاش فارسی

مردفیلان دل

تلاش بجزایر

دل آتشین دل

دل بادل من

نیست که فواید خست

آه قور درم

آه بیدل یعنی

عاشق و غزال

آه بیده هر دو گنایه

از خود کرده بیدل

سوزم چو بخور مجسمه
گوش هم بر فسانه من
دیوانه هم ترانه من
وز سایه من بری رمیده
دیوار و درم به تنگ دارد
بیگانه و شان بر هر خندم
گر جلوه کنی که بسته پایت
زنجیر بگردم حصار
زندان بلاست خانه من
بر تخت حدیث عشق تا چند
خونابه بجا شقان گوارا
باداغ جنون چه کار دارم
باریک روان ترا چه سازم
چشم تو بگریه نیست شایان
از پنبه مکا و آتشم را
این شعله به بیدلان فرومل
مگذار غزال بسبب خویش

چشم چو شراب ساغر تو
افسون جنون ترانه من
زندان پرست خانه من
آه نفس جنون و میده
شوق تو ز صبر تنگ دارد
از به طرف آشیانه بندم
تو شاهی و بخت و لک شایست
افکنده بیاد آن شما کل
من پرده نشین و غم نشین
شاهی و دولت باین آن بند
تو باده بنوش آشکارا
بر فرق تو تاج شهر یار
چشم تو بنقد گنج بازست
تو دیده کشا بدل ربایان
مخراش دل بلا کشم را
جانا تو کجا و آتشین دل
رحم آرزو جان بیدل خویش

از خود کرده بیدل

ایه قوله چون آه
نفسا نه نفع و تنبیه
سبک که در دست
سرفته نشیند اسله
قوله کان برق آه
قطعه نعل و کان
برق بدل فتاده

زان فال بجال خوش گرایم
خوش خوش وصال کام گیرم
زان باده که پرستانی از دست
دیباچه شوق و صورت حال
چون مرغ به نل رساند نامه
بولیش بمشام دهر در شد
این نامه که آرزو کشودش
کان برق بدل فتاده زین پیش
دل کاوی مهر و کینه میگرد
دانی غم عشق دل خراش است
مشکل بود این دو بو نهفتن
نبشست شبی خلوت خاص
کز رسم جهان گذشت نتوان
این چشم و چراغ زندگانی
خواهم که بطالع دل فروز
از چشمم اگر جلبر کنم سیر
برخواند صفت رعد نشین را

دو بخت پو فال خوش برآیم
وز ساقی عشق جام گیرم
از جرعه اولین شوم مست
اینست که یافت نقش اجمال
بر مغز زیاده زدش نامه
زین نشئه بجای خیر شد
والا پدر من شنودش
کار روه شود دورگن یک نیش
جاسوسی این دوسینه میگرد
پوے می عشق پوے فاست
چون شعله تبار مو نهفتن
برگفت بحیران اخلاص
وز راه زمانه گشت نتوان
شب تاب خجسته لعل کانی
دیگر شب همسر کند روز
نزد رود درو سزا است نوبیر
اختر شمران تیر بین را

افشارت به چهره
در کس که بدل نعل و من
و نشین مراد از الفت یعنی
قبل از ظهور این محبت پدر
و من انخیال عقود من بود
و این دوسینه مهر و کینه
کریبی کلام غیبت من است
و از کلام نفرت ۱۲

بجای

دانی آه مقوله و غنای بی بادی
شراب دای نمیت هر دو غنی
نماند چنانچه غنله و رنار و
کله قور که زخم آه و دل پدر
و من دگن لبی که دیدن و لقا
چشم و دهن یعنی از اندر سفل
شده قور دیبا نشی دردی
بعد از این شب یکبار در زمین
نشانم چشم و دهن و لقا
لای در آن حال انجم و افکار
سازند ۱۲

دیده آه دیده کنایه
از ستاره بزرگ هر شاه
در نظریات بوی ستاره
دیگای نظرات کو اکبر
سطاح کرده یک ساعت
سعد اختیار کرده ۱۱۰
قوله در هند آه قرن پ
۳ سال یعنی دوازده
سال یعنی یزید کفر

نظم فارسی

ز خلائق اقبال بیست
در گنجین کائنات
از عقد و ختمی یک
میخواست ز شاهان
بند و عود و سجده
نکاح مهر دارد در هر
مکن بنگاه شاهان پیام
میفرستاد فلان روز
چنین شادی است هر که
خواستگاری منظور باشد

و انا نگران بچشم شب تاب
کرد از نظریه دقیقه دانه
لبس دیده بدیده شد قرینش
گفتند بخت و بخت فیروز
سازند و نخل تازه پیوند
این عهد بهین نگار بستند
کردند گزین بر همان را
کین راست است اندویشان
چون باد پیام نو بهاران
در هند بقرنها ازین پیش
کانکس که زد و دمان شاه
میخواست اصل و نسل پیوند
مرده ز صفت سخن مکن دان
میداد نشان که در فلان روز
هر مهر که خواهد آن گل اندام
شاهان جهان بر روز میعاد
مستانه بچشم می رسیدند

در دست علاقه سطرلاب
نظاره شعری و بیانی
تا ساعت سعد شد گزینش
در ساعت نیم روز نوروز
آمینش گل کنند باقند
آمین بهین قرار بستند
در هر ره رسم پرفشان را
گردند بخت کرده گویان
خوانند بگوش گلزاران
بودند شهان قرین این کیش
جولان ده رخس کجلا ه
میکرد وری بگوهر بند
میرفت ز شهر شهریاران
جشن است بزرگ دولت افروز
مردانه قدم نهاد بنگام
دیوانه عشق آن پریراد
صفه های نیاز می کشیدند

باید نهادن بوق بسند
در آن خفا که در دست
در دشت می داد و میداد
نصیبین مملکت شاهی
چون میرفت موده خوار
بلا نطق اسکر تا چین

معنای قول دل آه
یعنی دهن بسیار گرفت

از زمین صبر بختی

عمر و شب و خجین

معامله افتد

کر او لا محبوبی

را ببرد کردن

من بعد باو زد

عشق با حق تمام

عمر با آتش سوزان زد

ناله خاکی

شعر از این عشق

که یمن چنین عشق

که یمن چنین عشق

بیش باشد بسیار

خوش با آنکه از باده

نشینان پرده دود

بهر دین اولی است

و چشم دیده باز آید

از باده دهن

میگشت بکفت حائل گل
میگرد بدگوش حائل
میگشت چنین عروس و داماد
در سیمبران سیمبرش نام
و انگاه عشق آرمیدن
و انگاه عنان زدست دادن
زمین به چه بود اگر توان کرد
با او همه عمر میتوان زیست
از پردگیان پرده ناز
در چشم درید هاس بازار
گلها است باغ عشق صد رنگ

وان لاله صبد شمائل گل
آنرا که شدیش دیده مائل
در حجله ناز سر و شمشاد
زمین حبش فریب خورد آیام
معشوق بچشم خود گزیدن
در عرصه سواره ایستادن
دل را از خیال گلستان کرد
عشقی که چنین کند جان زیست
این عشق خوش است پرده انداز
کتر بود این فروغ دیدار
گردن گر بچشم نیزنگ

مشاطگی نسیم بار عرس یا حین برادر چمن و ساز
جهان نمودن و جنبیدن موکب نل جانب بندر
بوصال دهن و دست مراد در آغوش عروس
اقبال کردن

گلکهای ابدان به
دورین بران به
شکافیندن
از روی دست صبر
اندر شعله نگراندی
از منی سر بر آید
مهر نغمه عاری
لعل و زهره آن

گل بر سر شعله زد عمارے	چون از دم باد نو بهارے
پیرایه نو بهار بستند	بر دست صبا نگار بستند
گل دسته بدست آرزو داد	دوران به بهار رنگ بوداد
جوشید و مرغ عشقبا زان	گل کرد بهار عشوه سازان
دوران چو مزاج دلوانا	سیراب هوا چو مغز دانا
کز مغز خرد چکد معانی	زانگونه در ابرو در چکانی
دشت تبت بهار کشمیر	بسپرده چین بباد شبگیر
بوس گل و گل هم هم آغوش	باد سحر و ترانه همدوش
شد هند نگار خانه چین	بستند نو بهار آیین
کز بوس بهار شد جنون مست	تنهانه خرد گست از دست
چون مرغ زبرگ پر بر آورد	در باغ نهال سر بر آورد
بلبل ز جنون به شعله بازی	طاووس چین جلوه سازی
در سایه گل دمیده سنبیل	خضرای زمین شگفته گلگل
بر ساعد لاله یارده بسته	سوئے و سمن بهم شسته
خلخال پیای نو عروسان	سنبیل گفت پاسروستان
شاطره صبح شد حنا بند	گل را بگفت نگار پیوند
چیمید صبا بشاخ نرسن	نو کرد بهار عشق دیرین

گلکهای ابدان به
دورین بران به
شکافیندن
از روی دست صبر
اندر شعله نگراندی
از منی سر بر آید
مهر نغمه عاری
لعل و زهره آن

نقد و نظر

بینی دشت بگر
بر آورد و چنانچه
مرغ بهار و
سبحان خضرای
والمندوب خضر
جمع و سور عابا
سکیت سرخ
زبان زده و یورکیه
در دست یوشند

در دست یوشند
و یارده بر ساعد شاه
بستن سیمین دست
را به صبح و دم شبی
سخت و تن تشبیه او
بالای آن مخدوف
یا به بهر کو بهر
یا به بهر کو بهر

۱۴۵
لف قوئکبرگ اسے برگ
تعل با بن لطافت بود گویا
خشمیه آبجیات میگوید
۱۲ قوندہ تا تشکده آہ
ناموس عشرت را دید
یعنی باغ از خوش بہار
خیزان فرغ داشت
کہ رو بہ دلش آید
آ تشکده پہنچ نماندہ بود ۱۲
یعنی از باغ بدر کرد
ایہ

گل برگ چکاند چشمه نوش
 برگردن و دوش بسته گلزار
 تیغانه غنچه در کشوده
 مرغان چمن به نکتہ راتے
 ز تشکده باغ برده ناموس
 خون در رگ لاله دوش و جوش
 بردند بنفشه را به تعجیل
 در دیده دری چشم بلبل
 آب از لب جوے لغز پیوند
 از سبزه تر بحشمت بینا
 سرگوشی گل بدوش شمشاد
 ز گس که بخواب چشم چشمتش
 بر مانده عروس گل بیالین
 گل پرده شرم بر کشیده
 در مطلع اینچنین بهارے
 نل آن فلکش بخاکبوس
 آهنگ روار و دکن کرد

۵۳ قولہ یوسف یعنی ازین
 زود چرا کہ نفیستہ نیگون باشد و ای
 لباس نام است در موسم شادی و
 جشن نشاید ۵۴ قولہ در دید
 آہ دے یعنی سنیل کہ سیاه رنگ است
 گو یا میل سر و دریم چشم غزل لب
 بنیادی آدمی کرد لے دیدہ او را
 ۵۵

روشن میگردد ایند ۱۲۵۵ قوه آب آه
چون نغمه از لب برآید امثال کنا و جوار
لب گفته که از آب نغمه میگردد و او آه میگردد
دریگ موسن مشابه زبانست و ده زبان
قشقه ست از موسن و زبان او را بسته از
کمال قوه با ستماع نغمه یا از ضربت باور
مغلوب با کرده ۱۲۵۵ قوه از زیر آه
محول ست که در حالت مستی و بخودی
مستان همیشه می شکنند
مردانه زبست بود

مدرسہ عالیہ

سکه و زر کسوف یعنی جامه الیست
سیاه و لطیف که پادشاهان پوشند
و سنجاب و سمور نام جانوران که از
پوستین آنها پوستین سازند ۱۲
سکه و زر کسوف آلاسته پیفته گوش غلام
چرا که در ولایت بنابر نشان بندگی
گوش غلامان را سفته حلقه اندازند
دریانگ بر یعنی پاکدات و اصل سب

در بیان

در بیان خوب نادریا شد آیین
با اعتبار ندی و تیزی ۱۲
همه آمو نشان آه نشای
همه کسوف چون طبیعت واسطی
آمو نشای بطاعت نیز روی گفته
و دشت تازی اگر باضافت
باشد از صحرای عرب والا
معنی این باشد که در تاختن
لجوج لایح آید و باشند
و حجاز خید شمشیر که
در مدینه و کوفه و بصره و غیره
که با بدین خد و تازیانه یعنی
زمین بلند و لیست است
واقع و معنی لغوی آن آید
و نیز نام نظامی است
و تازیانه و نیز نام
اسپی ۱۱

شد ساز بهار و ادسامان
از خطه او جمن تا به بیدر
از زیو روز کشیده صدیل
دریا دریا ز غنبر تر
گلپو کعبه عیسیر بر نیان سنج
آن دشت که صد چمن ^{جان} آن دشت
بولیش ز چمن هزار چنده آن
از صندل و عود پیته بسته
اکسون پرند زنگ در زنگ
صد مرحله از بساط زرین
از نقل و شرب بار در بار
در جلوه هزار مسد زریبا
تا هید تنان به پرده دار
پیراسته بس کینر چین
آراسته خیل سفته گوشان
گلگون فرسان سنبلیلی مو
آمو نشان دشت تازیانه

بهاره ۱۲

در سایه سرو گل خرامان
انیا شسته شد بزرگوهر
وز گنج روان زمیل تا میل
صحرای مشک اذ فر
پرورده بصد بهار نارنج
خرمن خرمن زعفران دشت
میکرد دماغ عشق خندان
وز بید و لعل دسته دسته
سجانب سمور تنگ در تنگ
صد قافله از بریشم چین
وز عطر و هزار چین و تاتار
بنفقه به پریشان و دیبا
بنشسته بود درج عماره
چون صورت چین بنارینه
با خنده گل چمن فروشان
دریا گهران آتشین مو
پرورده بسره حجاز

و نیز نام نظامی است
و تازیانه و نیز نام
اسپی ۱۱

از خیمه چمن درودشت
راه در کوه چمن بسیار
دیا انیکه درودشت

از خیمه چمن بود
مرد از نخل و گار و گار
و نقش و هفت خرگاه

سخت فلک و خرگاه
جای بزرگ و در عرف
معنی ضعیف

از خیمه چمن درودشت
آن تازه نگار هفت خرگاه
بگذاشت عنان بنگه خویش
تا دیده بر راه کار میکرد
بر سبزه و گل سمندر انان
می یافت ز باد کمت دوست
فارغ ز بهار بوی باغش
میداد نسیم مژده یار
میشد برده امید پویان
صد بار بهار هم عنانش
میگشت بر قدم دران راه
میراند فرس چو کامرانان
افروخت و دیده مرادش
زان بادی چون سپر درای
بر چرخ کشیده سائبانها
اهل هنر از نسیم زارین
نخست که چنین بروز گاران

نخل آستان

کاندیشه در و رود بگلگشت
بگرفت ازین بساز تر راه
خود در پس آردی دل پیش
نظاره صد بهار میکرد
میز و قدم بوی جانان
پر بود ز عشق مغر تا پوست
پیچیده وصال در دماغش
میکرد نشاط در دلش کار
میرفت سرود شوق گویان
وز بوی نگار مست جاش
امید در از و راه کو تا ه
نادیده سواد شهر جانان
افروخت و دیده مرادش
بنمود ز دور جلوه گاه
بر دهر فرود آسمانها
سرتاسر شهر بسته آئین
در خواب ندیده نو بهاران

نوشته شد با سامان ترفته و
بنگاه جای اسباب
معنی قول صد بار آه بار
اخیر بر سر و دوش و پشت بود
معنی قول افروخت آه سواد
معنی سیاه که کنایه از دلق

بجای

بود سواد در بیت
بلند بود که یاد زمانه سواد
فلک افلاک دیگر بود
بافته از نخل و گار و گار
دفاعی بسته اهل هنر
شهر طرک بخند و کاف
آه لفظ حشر
مندا باشد
گرمه و بیت
دوم که اتم فقه مدینه
یا کلمه بود و کاف
باشد اسباب
این صاف است

از غنای میندرایه معلوم نشود که دین بدین یعنی تا کسی را بهمان و غیره نشان آید دیرینه ای بمانی

اخلاق و محبت دولت با هر یک از سلاطین ادای سکه ۱۲۰ نیز یعنی کسی که در زمان خود آید یا در زمان او در زمان یعنی نگاه دارنده و به بعضی بزرگی و به بنیاد یا از تصرفات شجر او مان بماند چون نگذرد کم ضیف از عادات دینیه

نزدیکی

بزرگان است لهذا او را میمان نامیدند یعنی بزرگ مثال و در اصل نیز ترجمه ضیف است یعنی میزبان داعی و بهسان مدعو باشد دعوت ۱۲ آواز طعام دعوت ۱۲ سره قوله از بهمنسان نیز بهمنی

نه جشن که نقش چرخ و اختر گسترده بصید حسن دایه تل رفت دران مقام شبست ز نار برستان ساده جانها بنظر ز دوست میشد بقیاب نفس نفس بت عصر او نیز خیال سیمبر داشت در جلوه فراز مسند خویش وان سیمبر از پے سمن بهر کان ماه چسان بر سر سازد در حبله گل و من شسته افکنده به پیش پرده ناز والا پدر بزرگ وارش بگرفت طریق میزبانان از بهمنفسان و هم نشینان زرتین گمران ستاده هر سو هر تا جوئے ز کشور خویش

مجموعه حسن هفت کشور آراسته دلکشامقاع پیش از همه شاد کام شبست مستانه برگردا و ستاده و لها بنظاره مست میشد میکرد نگه ز غرقه قصر وز پنجره مژه نظر داشت میدید رخ سہی قد خویش لرزان با مید و بیم هم بر نیزنگ فلک چه مهره بازو بازار گل و سمن شکسته با مادر و با پدر فسون ساز در پرده نشسته پرده دارش در داده صلائے میمانی بگزیده پذیره را گزینان بر صدر لبساط مر حبا گوئے زوگام طلب بلشکر خویش

بیک استقبال خواص و منتخب را فرستاد

له قوله وان تكله

بشکار در دست باعتبار

و بهار سرست بدین

له قوله از نکست آه

بیان کمال ناکست

اوست که بوس گل

بد باغش رنگا رنگ بودیا

شاهان همه پیشو پس رسیدند
هر یک شگفتا ندانجمن را
هر سو نبشته نازینه
هر تخت گزیده تاجدار
هر تاجورے خدیو دهر
هر یک بخیال آن بصدجوش
هر یک هوس تمام در سر
هر یک بهزار رنگ و دستان
وان گل چو چین نگار در دست
ناگاه ز پرده شد خرامان
از خنده رخ بهار خسته
چشمه و بهزار غمزه در کار
بر گل ز خرام غمزه نشسته
از چهره نقاب گل کشاده
از جعد برخ سمن شکسته
باغی بسمن نهاده صدواغ
مے آمد و گل ز دست میرفت

له قوله باغی استوار از ذات دهن و چون گریان کشتار گویا بهار غمزه شد آه

آتشکده هوس دمیدند
بنموده شکوه خویشتن را
هر سر و قد گل زینے
بشگفته چو تازه نو بهار
آراسته مجلس چو شهر
کان مہ چو فلک کشد در آغوش
سوداے خیال خام در سر
مجنون بهار آن گلستان
دیوانه آن بهار سرست
از نکست گل کشیده دامان
وز خون چین نگار بسته
قدے و بهزار جلوہ در بار
رنگے و ابرغوان شکسته
آئینه بدست بارغ داده
دست چین از نبشته بسته
وز حبیبی ری کشاده بر باغ
میرفت و نسیم مست میرفت

از رومے عصمت و پاکبانی
این اختر از در آشته باشد
له قوله وز خون آه یعنی
گویا چین را از رنگ یاد
عشق خود کشته از خون آه
دست را از چین ساخته بود آه
له قوله بگل آه یعنی عرف
ندامت از غیرت رفتار

بدرجانی

ادب و خسار گل بود آه
از چهره آه نقاب گل صاف
منه جانب منبه به نقاب
مانند گل یعنی آه دس خود که از
نقاب کشاد گویا آه بهار غداد
که آه دس خود بهیندم آه از صفا
خسار درین آه دس خفی امانت باغ
ست چه کسی که دغوی همی کند
در حقیقت چنان بنامند
میگویند که آه دس آه
له قوله دست آه
چمن کنایه از باغ و
بنفشه زلف و نکته
آنگاه گویا چین دست بسته
در حضرت ادعای زاری

آہ یعنی بخت و کوثر
نام مہر و زبیرہ منظر
این جشن بود ۱۲

آہ قوہ آوازہ یعنی تہ
پہ بیان کہ در عشق نکلدن
بایم واقف بودند
نودین مشتاق وصال
دمن بود از نیک و افسون

نظم در سی

تمثل شد در برابر
اوستادند تا دمن
فریب خود و جمال
بگردن بچہ از بایان
اندازد ۱۲
آہ سے فائز
کہ روز عقد واقع
خواہد شد ۱۳

آہ لے چون یعنی
رادانہ کہامرف
ہم و چاہے چاہے
اشادند از سبک
موتی بیل شکل بکار
برده بودند کہ از دل
متنازع نمی شدند ۱۴

جائے کہ نل استاده مدہوش
آمد ز دو سو نظارہ کردہ
در جلوہ شوق دیدنل را
آنجا دوسہ از پری نژادان
از حسن دمن بسے شنودہ
چشمے کہ ز رہ برد پیرا
از حسن دمن فریب خوردہ
چند می بدرونہاے پرسوز
آوازہ نل شنید یک چند
در پہلوے نل ستادہ چند
دانستہ امید گاہ پیوند
گشتند باز زوے مشتاق
جادو نگہان لعشق خود کام
خود را بگرفتہ در طلب مست
بر لبوے دمن ستادہ مست
نگداشت ز بسکہ ز دفسون برق
در جلوہ دمن بجان بتياب

نور در جلوہ آہ زوے کبریا
کتاب و سیاب کتاب از بقیار

در سایہ گل چو بادہ در جوش
گلگشت مہ و ستارہ کردہ
وان حسن و جمال بے بدل
نیرنگ طراز دیو زادان
بر چشم دمن سپند بودہ
بر باد و دہفسون گری را
خون در قدح شکیب رخسارہ
شب کردہ در انتظار آنروز
کش دل بدمن گرفت پیوند
از صورت او خیال بندے
کا مروز شود دورستہ رابند
ہنگامہ فروز خیل عشاق
در پہلوے نل گرفتہ آرام
در صورت نل برآمدہ حسرت
در پای دمن برفتہ از دست
در پیکر مردم و پری فرق
دیو پریانش کردہ سیاب

از طالع و جامه
شماره مراد

کتاب از فتح معینی
عیش

حاجه راجه
روغن تاشکند

چشم زرد
چشم زرد

لبه یار سالان
عشرت بیکارو
نیز اول شکم
که مراد خنجر
زود و خنجر
از خنجر
والله اعلم
مع قوله از دیو

بلبل جانی

آه لفظ عام
تفصیل بنام
دبوی بلبل
پاک جری
سایه بلبل
دنه قدم او
سید ۱۲
مع قوله از دیو
یعنی بدین امر

بسیوخت که دل چون کف من
دیوانه شدم درین سرانجام
حیرانم ازین طلسم نیزنگ
یارب در این طلسم کجاست
ناگاه گشوده پرده راز
کای مریشناس مشتری را
هرگز مره اش بهم نیاید
از دیو نژادی طلسمش
زمین هر سه نشان پرنی مردم
چون کرد من نظاره راتیر
آمد سوئے نل بعد تبسم
باغزه هزار غمزه خود را
در دست حامل از گل تر
چون دیده بران شائل انداخت
مجنون بهار را بتدبیر
اومست نظاره بے می و جام
مست آن دو سمنیر بهارین

فرقی نه زد دست تا بدشمن
بر فرق ستاره بشکف جام
لے بخت مرن بشیشه ام سنگ
نیزنگ طلسم خانه بنما
شد نیز غیب پر تو انداز
کاینجا سه نشان بود پری را
بر خاک رهش قدم نساید
هم سایه بری بود ز جسمش
بشناس و کن نشانه را گم
دانست که کسیت فتنه انگیز
خون کرده دل پری و مردم
یا جلوه هزار جلوه همپای
در پای کشیده سنبل تر
بر سر و ز گل حامل انداخت
از رشته گل فکده زنجیر
هم از گل و هم از ان گل اندام
رفتند به پرده نگارین

فون ستر از محوی
دو کس سلاطین
نارانش خورشیدی
آمد دل

فارسین بکون دوم الزند ۱۲
در شب زفات دوران
دجله بختین پرده ۱۰
۳۰ ادنی فاز شدند
۵۰ فوله بلیه اهلوی

گفتن عبارت از حجاب
دادن وزین ازین جانب از ان
از انطرف و نگین کنایه چشم و چشم
از لب ۱۲ فوله بنشست
آه دوفون آیمین کنایه از اختلاط
و اتحاد ۱۳ فوله شده در اندوه
عبارت از تناسل و دمن بنابر
وصل همگرایی در دمن بنابر
۵۰ فوله عشق است آه یعنی عشق

نقد برین

برای بار موافق نمائید که
فرد مطلب است این بر صفت
دارد و خلاصه که است میگویند
و نمائی بار و ۱۲ فوله
می بینی بجهت نشیدن شراب
از باده عشق خود را نشو بود
و بیایه رشک میخورد که مرگ
نی برسد و چون از دیدن همگر
هر دو مست میشدند شراب
هم از غیرت بخون افتاده
بود ۱۲

بر دیده و دل نگار بستند
ابر و بکنایه راز می گفت
زین زرگس غمره زان چمن خیز
دادند بدست یکدگر دست
مشرکان بهزار غمره آمیخت
بنشست و دودل بکامرانی
شد و در دو آرزو پیای
عشقست بار زوے خود کام
بے دود و خراب میشد
مستی به نظاره پیش میگشت
عشرت به پیاله نیز در چنگ
مستانه بعشق لا ابا
بر عشق فرود مستی
جائیکه بخوشد این دوست
تا آنکه حجاب آرزو ساز
فراق اک ادب ز دوست دل شد
ناپسیده بپناه شد هم آغوش
دمن ۱۲ ش ۱۲

عشق بنا بر تناسل خود نموده است یعنی هر دو مست

نزد از دمن

در جمله بیکدگر نشستند
مشرکان با اشاره باز میگفت
زان غنچه سحر فن سخن ریز
گشتند ز جام وصل مست
ابر و بهزار عشوه آویدخت
پیوسته دو خون به مهربانی
ابر و دنگه پیاله دے
هم ساقی و هم شراب و هم جام
وز رشک پیاله آب میشد
مے غرقه بخون خویش میگشت
تا آنکه نماند شیشه و لنگ
کردند دل قرا به خالے
خود عشق به بین و مستی
خود فتنه کند و راز و پسته
شد پرده نشین پرده راز
یکران هوس عنان گس شد
گلده سته احمد ستاره بردش

هم در ادب از علیان سرور
نزد به هم خورد و مستی بینی
نمی شمرم و حیا بر نداشت
از خود ۱۲ تا آنکه آه
دارت بخاطر نشد ۱۲

۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

فان كان المالك قد اصابه
المرض او كان في سفر او
غيره من هذه الاسباب

فوارہ لطیفہ آئینہ
چین خوش و
ایچیات

فکر کا آئینہ

بدرجہ اول

وودنیہ شریف
فرج احمد

مجلس قوه
از اندام سر نهانی از

یکچند دران کرشمه سانی
لخته چو نظر ز غولیش برخاست
گشتند بجلوه های گستاخ
چون بردگفت خرمینه پیوند
در یافت صفای حشره نوش
آتشکده بود در بهاران
گنبد هم به جا بخوشه سرگم
افتاده به حبله نگارین
بیننده که گوهرین نظر داشت
نیشان بصدف زبایه در
مانند دران نشاط بانی
در خواب شد آرزو بخوا
بمبوده امید شوق بدخوی
جهازه دل بمنزل آمد
بر خاست صد کوشش
بر سرگفت آرزو گم
هر موبنوا شد ارغوانی

ایک نالی بار و سعت افغان می میکر ۱۳

کردند دو غنچه بوسه بانے
 گلبرگ حیا ز پیش برخاست
 پیچیده دوخل شاخ در شاخ
 در قفل گهر کلید شد بند
 فواره درون چشمه زد جوش
 از دره فرو چکید باران
 اینجا همه خسته شد بکندم
 اندر شفق از شهاب پر دین
 الماس نهفته لعل برداشت
 بنهاد و صدف ز مایه شد پر
 ترکان هوس ز ترکتانے
 لب آتش امید گشت سیراب
 آسوده نظر ز صد گاپوے
 کشتی رجا بسا حل آمد
 بنشست خروش نامرایی
 بر گل لب آفرین شکر ریز
 هر نغمه چشمت دل فسونه

و درین بخش مسکنایه
از فرج آمده است
آتشکده آفرینی اندام نهانی از
آتشکده است
گرمی هوس میباشند
درواز سوراخ ذکر آب منی رسید
گندم استعاره از فرج فروخته
از ذکر یعنی هر جا اندام درج شده
پنهان ماند و اینجا معالیه با
آتشکده افتاده شهابیه
روشن که در شرع ملائکت شایان

از شد و در حرکت از اسباب دیگر
پیدا شود کنایه از ذکر بدین فارسی
شده یا کنایه از فرج یا فطرات
و از شفق است سرخ شد کنایه
از االه بکارت ۱۲ عه فوله
بیننده آه الماس کنایه از آله
منازل و حل برداشت
اس سرخ شد و نینسان
م کنایه از و وحدت
سانی

امیدوار که از خود دل شاد
 صفت آن در دل تشنه صفت
 کنایه از اندال به
 بهوس مرغ تغزل
 و در نطفه
 اندا

۱۵۲
 قلمه است باده را چون آه
 تازه می شود
 میوه خندونی
 در نیم سانس
 چون طربان تار
 قلمه است باده را چون آه

بیدار شایسته
 است وقت را
 بلب با عیار
 شیرین گامی
 میگوید لوزیات
 بونارک خوشی
 جهان می افتاد
 در سم است که بعد
 عقد شیرینی می کنند

نزد من فارسی

و باده را و شکر
 نثار کنند و احد
 ۳۵ ز قندهار
 از دست رفتند
 یعنی بنجود شدند

در پرده ۱۲
 ۳۵ قوله چون
 صبح آه فاعل کشادند
 قضا و قدر یعنی در وقت
 صبح استغاره از آفتاب
 رخ نمودی برآمد ۱۲
 یعنی بنیایچه است آه
 بنیچیه کل محبتیه
 صبا غنچه انگفانید

میکرد نشاط هفته بیدار چون چشم شکر لبان گلفام بر تارک عشرت زانه رفتند دو گل به پرده از دست چون صبح رخ چین کشادند آینه صبح عالم اندرون برخاست صبا سرچوستان چون صبح نسیم دوش بردش ریحان تر از نگار بستند زان شهر بنه بره کشیدند بودند شگفته روزگار ان غمها به جهان ز سینه رفته در جلوه بخت کامرانان پیوسته بهم چو شیشه و جام راندند ز بخت کار و اهنها	ناخن زنی بر لیشین تار آموده بقند و مغز بادام میرنجت کرانه تا کرانه خفتند دو غنچه لب لب مست از یاد در چین کشادند بنمود رخ از در حیره روز در غنچه شگافه گلستان برخاست سمن بگل هم آغوش گل از عرق بهار شستند موکب سوختن کشیدند چون سرو سمن بنو بهاران هشیار شسته مست خفته بر نه فلک آستین نشانان بر نکست شان دماغ ایام ماندند بدهر داستانها
--	---

شورش چون نل و در باختن ملک مال بقرعه

قضا و قدر یعنی در وقت
 صبح استغاره از آفتاب
 رخ نمودی برآمد ۱۲
 یعنی بنیایچه است آه
 بنیچیه کل محبتیه
 صبا غنچه انگفانید

۱۵۶
 از تائید کرم عقل
 در میوه دو عالم
 استیلا به سحر می بندد
 یعنی تائید او را زانی
 که این چنانچه آب
 در دست و پا دست
 زبان مردی و پیغمبر
 ۱۷
 صفت دم و تاب یعنی طاقت
 در دشتی و گشت سبزه گردید
 چنانچه باز یگان کاره یگان
 ۱۸
 صفت دم و تاب یعنی طاقت
 در دشتی و گشت سبزه گردید
 چنانچه باز یگان کاره یگان
 ۱۹
 صفت دم و تاب یعنی طاقت
 در دشتی و گشت سبزه گردید
 چنانچه باز یگان کاره یگان
 ۲۰
 صفت دم و تاب یعنی طاقت
 در دشتی و گشت سبزه گردید
 چنانچه باز یگان کاره یگان

عشقش بخون گرفت پیوند چون جام شعلیدان سرش گشت خشک بدماغ موهورفت زولید گه بوی در شد انگیزه نمک باده ساقی سرشته از نظام اقتاد طبع از ره اعتدال برگشت در ساغر غبار برخاست در بخت ز آبکیت او جارب فسون برفت راهش هنگام بارگاه بشکست کردند بی سفوت و محون جستند علاج او بجلا ب بر فرق بسوختند و غشش بر تارکش این گل جنون زد افزوده گره بر وزگارش افتاد قدم به کج خراش برخاست عدو پاسبان کوی	عقلش بفسون عشق شد بند از تاب دم فزونگرش گشت زان تازه بهار رنگ برفت آشفته بخوبی در شد زان شعله لقی مانند باقی ساز نظر از مقام افتاد والا خروش ز حال برگشت و دوان گل نو بهار برخاست ز جوش فلک بکیت او شد تیره ز گرد جلوه گاهش زین سنگ که فرق ماه شکست سوختند و واسه کوه و مامون یکپند و گردین تب و تاب زین بچو نیافت تن فراغش عشقش که رهش بعد فسون زد زان نیز نشد کشاد کارشش جنبید مژه به تیر گام بنشست بلا بخانه روبه
--	---

در باد آفتاب کنایه از
 رفع عیش و سرور سبب
 عیش است و فلک منحل
 عیش است و سرور سبب
 تائید او است و سرور سبب
 و دوان گل نو بهار برخاست
 از سوختن و شراب و سرور
 مانند اسه سالان سرور
 شد و آه و سرور سبب
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰

اشاره به بی بی مزاج
 که آواز او ناما رسید
 یا ساقی غلو و او کما
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰

در طاس قمر اندازند
کتاب از فلک یاس
نگویان که عبارت
از خود وری باشد
مع قوله قمر آه کتاب
لازم و شدی هر دو
خواهند شد و یکی
بکسین شکر است
حسن خیر ذریه است
محب زری
ترا پس راست
مع قوله در دلی
آه یعنی در دلی
تو نقدیم و نه
در عبت تو را

طسار برادر کنیش
آمد نفیون چا پلوسان
بنگر که چه نقش خیزد از طاس
گفت لے گل باغ شاد کام
تنها منشین که هیچ گاه
بنشین نفس برابر من
دل تنگ مشو بکنج خانه
بر تاب رخ طرب ز صد رخ
ور نیست دماغ فکر خندان
نقش بگزین که دل کشاید
صد گنج گهر بدست دای
در دوستی تو پای بندم
نقدی بهای دفع غم باش
این دخل تو خوشی و بعد رج
چشمی بکشاگردش کعب
مل آن ز جنون نزار گشته
طبع بقمار یافت مائل

جوشید چو فتنه در کنیش
در بزم نشاط خاکبوسان
وزدان بکین و خانه بے پاس
فرشده برادر گرامی
تنها نشست هیچ شاه
لے نور پدر برادر من
جشن بطراز خسروانه
طرح فلک از بساط شطرنج
لحظه بقمار دل بخندان
بر دیده در چهل کشاید
چشم در دل ز پرست دار
از دوستیت نمی پسندم
گویم خم از محیط کم باش
تا از پے عشرت کنی خرج
در دفع ملال پیشه کن لعب
دیوانه صد بهار گشته
استاد و نور طاس مائل

ملک ۱۲

نادر خان سی

گافیت چمن
نقدی بر اسادف
نقص صورت کن از
دریا الگو یک غم
کم شد چه بال
مع قوله این
دخل با نفع آمدنی
و درج محقق

درجه ۱۲
قوله چشم آه در بعض
نقدی چشم آه در کعب
بالقوله پاشنه پیاده
قوله ز غلط است
دکبتن شیشه آن
لعب بفتح بازی
مع قوله نگر زار
بفتح لاغری

گردد ۱۲
 قور بر نطع آه
 فصل بخت
 خا بر سر
 از قسم تقدیر داد
 قمار که از اند ۱۲
 قور چون
 آه طایان اجل
 از خانه مر و نیت
 بانی نیست و نیت

نقد خانی

بانی مانند ۱۲
 همه قور و سوره
 آه ساده دل
 بیوقوف و نیت
 کار و بیکار
 عیار و نیت
 و دانا ۱۲
 قور در بخت
 آه یعنی برادر

گفت اے تو حرفت بازی من ما و تو دو مرغ یک بهاریم داغم که چون تویی درین باغ بر نطع قمار خانه وصل چون گوهر دوستی بدل وانگه ز پے قمار بازی بنشست و در خزانه بکشد او ساده دل و حرفت پر کار بنشست نل و برادر نل چون نقش مراد دیده از دور کین قرعه بود بکام گردان غلطیدن قرعه فریبش غافل که چه نقش فتنه ساز شد گرم مقام فسون ساز رندان به نقش دوستداری هر قرعه بگردش فسون تاب هر نقش نموده در نظاره	پرورده بدل نوازی من ما و تو شریک یک شکاریم دل بشکندم بلا به و لاغ صد گنج باز و هم وصل گو گنج زر جهان رواز دست گسترده بساط فتنه سازی راهی به قمار خانه بکشد او خفته و باغ و فتنه بیدار در باخت حرفت داو اول نل شد بفریب فتنه مغرور با نقش مراد جام گردان میگردد قوی تن شکلیش در پرده نهان کدام باز زد نقش دغل حرفت کجیانه آمد بس فریب کار چون چشم مقامان قلاب نیزنگ و فسون صد ستاره
--	--

از راه فریب مرتبه اصل
 بازی را از دست داد ۱۲
 قور به قرعه آه نیت
 تاب صفت گرد و نیت
 می انداخت مقام از بلیان
 و قلاب بسیار گرفته ۱۲

بسیار پیشانی از بعضی چون
کار کرد خطا نموده

۱۲۵

بمعنی برآمدن سوز آه
از گفتن دل را بود ملک داد

۱۲۶

از خواص بارگاه کس
عقل کامل داشتند چون فتنه

مے بُرد خزانہ در خزانہ
تا مال و منال خویش در باخت
بر ملک فتاد نوبت کار
کان ہم بفریب از کفش برد
نیز نگ زمانہ را نظر کن
آخر بفریب بازیش داد
میزبست بملک و مال مغرور
نے ملک با و بماند نے مال
تہ تاج با و گذاشت تحت
دیدند چو دست فتنہ بالا
گفتند از ان مے و خمارش
بیرون نشد این خط از ششش
دین قرعہ قضا بنام آورد
پند خروش ہمہ فسون بود
در گردش قرعہاے افلاک
طوفان بلا ز غم برآمد
شالیستہ حسن و وفون نسبت

سروم بفریب جاد و دانه
آشفته بصد فسون نظر باخت
چون کرد ز مال و گنج در بار
صد بازی تازه صیفش برد
هر مونبطاره دیدہ ور کن
هر چند کہ سرفرازیش داد
نل آن بسریر و تاج معور
شد ہر دوز دست فتنہ پامال
چون گشت از دستارہ بخت
کامل خردان صدر و والا
کردند ملامت از قمارش
این نقش چو بود سر نوشتش
این سنگ فلک بجام آورد
چون سوخته تفت جنون بود
بودند نظارہ سنج چالاک
چون عشق و جنون ہم برآمد
عشقے کہ مال او جنون نیست

بلند چواری

در دماغ او ظل سودا بود یعنی خود
نی شود ۱۲۵
یعنی بساکن که صاحب نظر
چالاک بودند و از احوال
آسمان و گردش خبر داری چون
عاشق و دیوانہ شدند غم طوفان
بلا
۱۲۶
فد عشق آہ زوفون صاحب
عشقی کہ بیرون صاحب

۱۲
مضات الیہ آن یعنی
معنی فنی و زوفون
بناسد یا حسن
نہ انجاء لانی حسن
مال فن از ان خوب
میسراند

سنگ
سخت و غار
غار کجی
۲۰
دامن آ
دامن کجی
احمر
کردن یعنی

ملفوظات امیر سی

و امشی را که
از سمع زاده
جدا و کنار
میداشت
در آن
غار باخلیق
سرمه فیه
نگه بود آه

از انقلاب
زمانه

بیچاره چو تن بصد بلاد داد
 کردند بشهر و کو منادی
 زین ملک برون رود شبان
 دیوانگیش بشهر یار است
 فریاد کنان بر آید از شهر
 بستند به تیغ پیش و پس را
 کس هم سفرش بجز دمن نه
 از تاب جون دماغ در جوش
 پوشیده براه بینواست
 پائیکه ز گل شدی در آزار
 که دید ز خار همزبان
 بر خاک سرفکنده میرد
 دامن کشیدی ز سمن زار
 میرخیخت ترانه های اندوه
 از حالت نوش و نیش میگفت
 که بود بکاخ عیشم آهنگ
 که بود بتارک من افسر

برفتمه برادرش صلا داد
کین بادیه گرد نامرادی
تنه اسپ دره بیابان
دیوانه بدشت سازگار است
فریاد برآمد از دل دهر
باونگداشتند کس را
هم جلوه سر و جز سخن نه
و رطعن زمانه پنبه در گوش
نعلین گل از برهنه پای
پیر آبله شد زخاره و خار
گه کرده بر یک نکته ران
برگردش نخت خنده میزد
آخر سپرد در کف خار
گه دشت بنزد پیرایه و گه کوه
وز جوش خون به خویش میگفت
دیگر من و کوه شیشه بر سنگ
دیگر من و خاک دهر بر سر

زمانه بیان
میکنید و حالت
نوش و نشین را
فراخ میدید که
نخیر حسنین بود
و حالا حسنین

در دیدن ریزه غم آه کوس
آه یعنی از رنج راجع

آه یعنی از رنج راجع
نگاه انگشت خود بندان
نزدیک آه کوس

تاسف انگشت است آه کوس
نزدیک آه کوس

میکنند ۱۲
نقش بدین بیاد کلان و قسری

نقش بدین بیاد کلان و قسری
نقش بدین بیاد کلان و قسری

نقش بدین بیاد کلان و قسری
نقش بدین بیاد کلان و قسری

نقش بدین بیاد کلان و قسری
نقش بدین بیاد کلان و قسری

نقش بدین بیاد کلان و قسری
نقش بدین بیاد کلان و قسری

نقش بدین بیاد کلان و قسری
نقش بدین بیاد کلان و قسری

نقش بدین بیاد کلان و قسری
نقش بدین بیاد کلان و قسری

نقش بدین بیاد کلان و قسری
نقش بدین بیاد کلان و قسری

نقش بدین بیاد کلان و قسری
نقش بدین بیاد کلان و قسری

نقش بدین بیاد کلان و قسری
نقش بدین بیاد کلان و قسری

نقش بدین بیاد کلان و قسری
نقش بدین بیاد کلان و قسری

نقش بدین بیاد کلان و قسری
نقش بدین بیاد کلان و قسری

نقش بدین بیاد کلان و قسری
نقش بدین بیاد کلان و قسری

نقش بدین بیاد کلان و قسری
نقش بدین بیاد کلان و قسری

دیگر من وره نوری دشت
کافتادنگین قدم از دست
پیر آمد و از نشانه برگشت
طوفان غم از زمانه برخاست
بیگانه و آشنادر افسوس
انگشت گزیده گل بندان
مردم همیشه دست خایان
قرابه عیش و اشتهای زود
دل را کمر نشاط شکست
در گلشن نجات لاله پیر مرد
کز شب دم آتشین برآمد
وز تارک گل چون رست
هم آب برد آرد و لیش
گل کرد بهار زندگانی

که بود مرا بیارغ گلگشت
بادست تهنی کنون منمست
ناگه ورق زمانه برگشت
زمین جوش کزان یگانه برخاست
زمین غم که درید ناگشت کوس
ز افسردن آن بهار خندان
از جلوه آن برهنه پایان
دوران قدح طرب خون زد
ایام بکینه اش کمر بست
در عین بهار چشمه افسرد
روز سیه از کین برآمد
از خانه او نهال خون رست
هم خاک بخورد آبرو لیش
بشگفت شکوفه جوانی

انداختن نل دایم پیرهن را بر مرغ و پیر و از
کردن مرغ باد دایم و برهنه ماندن او در آن

نقش بدین بیاد کلان و قسری
نقش بدین بیاد کلان و قسری

نقش بدین بیاد کلان و قسری
نقش بدین بیاد کلان و قسری

نقش بدین بیاد کلان و قسری
نقش بدین بیاد کلان و قسری

نقش بدین بیاد کلان و قسری
نقش بدین بیاد کلان و قسری

نقش بدین بیاد کلان و قسری
نقش بدین بیاد کلان و قسری

نقش بدین بیاد کلان و قسری
نقش بدین بیاد کلان و قسری

نقش بدین بیاد کلان و قسری
نقش بدین بیاد کلان و قسری

نقش بدین بیاد کلان و قسری
نقش بدین بیاد کلان و قسری

نقش بدین بیاد کلان و قسری
نقش بدین بیاد کلان و قسری

دشت عریان

در پرده او هزار بازلیست
صد رنگ بر آورد زمانه
آمینش رنگ است سرگم
تا دیده عبرت کنم باز
یک شعبه زو ست انچه کنایه
گویم که جهان بر اهش آمد
طو مار جنون او کشا هم
ابر شد و تیره کرد باغش
صد برق بلا برق اورخت
آمد پدر زمانه در راه
یا بادیه گرد گشت مجنون
جز آبله کس نداد آبلش
وان خواب ان به بخت بگذاشت
مخروش که گیرد از تو آن دام
هم خانه خراب و هم خروگم

دوران که بعد طلسم زلیست
از پرده این طلسم خانه
آمینت ز رنگهای نه خم
نیرنگ قضا است نقش پرواز
عشق که خرد از و خلل دید
چون عشق به پیشگاهش آمد
در محراب و فسون او در آیم
آن دود که خاست از دماغش
تنها نه تگرگ پر سبورت
بد مهر بر او رش که چون دیو
نل را چو ز شهر کرد بیرون
در گرم روی بسینه تابش
آن بستر گل بخت بگذاشت
اینها همه چیست دام ایام
از عریده های دیو مردم

از غم و غم زانکه آه

خوش خبر غم هیچ ندارد

یعنی آتش آه

غالب که نوبت بکار سید

چون صبح روز سوم خود اندر

نقش چنین شود و نقیصه

چون صبح روز سوم خود اندر

یک روز زمانه پرورشش نه
 بار یک آن در آن بود ام
 از تشنه بے شکسته آبش
 از آتش معده دود برخاست
 چون روز سوم به غم برآمد
 ناگاه دمن ز غم شغف ناک
 نل گفت بصد خون توان زیست
 چون جوش زد از درونه چشمش
 مرغیکه فریب صد نظر داشت
 مرغیکه با منظر آب میگشت
 پر داده بحر ص تیر چنگال
 شد درم و بسوی مرغ بشتافت
 تا مرغ رساند خوشیتن را
 تا پنجه شود امید خامش
 ناگه پیرید مرغ بادم
 پرواز گرفت مرغ عیار
 کامی سوخته بخت اینچنین بود

غیر از غم و هر از خورش نه
 افتاده جدا از خود آثام
 از بیخورش جگر کبابش
 گرد عدم از وجود برخاست
 دود از دال صبح دم برآمد
 تفسیده جگر فتاد بر خاک
 با این غم و غصه چون توان زیست
 بر جانور ک فتاد چشمش
 بر نقش و کار بال و پر داشت
 بر آتش خود کباب میگشت
 جرسبتن مرغ آتشین بال
 کان مانده در نور خورش یافت
 وز تن بکشید پیرهن را
 بر مرغ فگند همچو د آتش
 نل ماند خجل برهنه اندام
 افشاند نوای ترزنتار
 بیوده چه دشمنی بمن بود

چون صبح روز سوم خود اندر

اضطراب بسیار از جلال بود
 چیدن مرغ خاص را نیز کرده دینز
 چنگال صفت مرغ ای خاص را با
 جانور شکاری تشبیه داده بفرست
 بلوادم اورا البتات نموده
 دانه خوان پر طعام
 دانه تا پنجه آه تا تعلیل
 دین در هر اول
 دین در هر اول
 دین در هر اول
 دین در هر اول

دین در هر اول
 دین در هر اول
 دین در هر اول
 دین در هر اول

اے دامن عقل و ادہ از چنگ
 زینگو نہ کہ دل نگارم از تو
 نل بال لب خشک و حشیم نجواب
 دمساز دوان برون ز مردم
 در هر در و دشت گام فرسای
 بهم باد زده طپانچه بر روی
 میگفت که آه من چه سازم
 بهم دود بر آنداز نهادم
 این روز سیاه کس بنیاد
 بیمار صفت بجان برورد
 با سوختگی کو اکب بخت
 گفتا بد من که دیدی ای دوست
 نیست بکف نگار عشقت
 این بود ز بخت سر نوشتم
 چاه و گر عشق پرفسون است
 بهم دشت زده سناغم از غار
 گرسند سپهرم رمیده اقبال

از پیرهنه مباش دل تنگ
پیراهن تن بر آرم از تو
دل در تب عشق و سینه در تاب
در روز سیاه غولشتن گم
عریان چو صبا بگرد همپای
هم خاک فشرده پنجه در مو
باطلاع غولشتن چه سازم
هم باد سموم شد ششالم
وین دود شراره خس میناد
عمر خورش از گیاه میسرد
دل سوختگی عاشقی سخت
با فتنه چه سان شدم بکیوست
انیست گل بهار عشقت
کین لاله بروید از سر شتم
عریان به تنم مبین جنون است
هم کوه کشیده تیغ خو خوار
بختم ز سپاه فتنه پامال

حسرت و پشیمانی

هر جا که وزد و خاند
خشاک گردانند
مردم را بکشد
کند شمشال
گلها بچسباند
دلسا را تفریح دهد
توله جاوید گدازه
چاودگر عشق افشان
بان تنی

تشیعی و عربیان
پیار و مصداق

ایضا بعضی رفت بعضی اگر سیاه
من از دست رفتند و اقبال
نزد شد و تقصیر یا مال قند
گشت این ترکد پس من
سیاه و سیاهان قضا و من
باشد

زن آه اسے آواز زندہ و مشغول کنندہ
 زبان عشق بہتر و نینیدہ بہار عشق
 قولہ عارفانہ یعنی در دل خود عشق را زخم
 و سر و عشق واقف شدم

از ریگ روان سپاہ دارم دستان زن روزگار عشقم گفتم کہ بہار عشق دیدم بود آن بہار عشق بوئے	وز باد یہ تخت گاہ دارم نظار گے بہار عشقم گلہاے ہزار رنگ چیدم وز دور نمودہ رنگ و بوے
--	--

یافتن نل دو سیکون ماہی بیجان را بر کنارہ روی
 و بوی جان بخش دمن زندہ شدن و برپوشتن
 و سیاب شدن

اے آنکہ تراست چشم بنیش سرورہ ز صنع انتخاب است گر چشم و دل تو راست بین است تا چشم تو از کج زند برق زمین منظر ہفت پردہ بگذر خون کن بہ نشاط تلخ نوش این میگردہ جاے دم زدن نیست راہ و روش نل و دمن را	بنگر خط و خال آفرینش ہر نقطہ ز معرفت کتاب است ابروے تو نقش راستین است قد تو کج است پاسے تا فرق وز دور نظارہ کردہ بگذر بدستی تست اگر خروشے زمین بزم برون قدم زدن نیست دریا ب و فروغ دہ سخن را
--	---

لیکن معلوم شد کہ این ادب نے تیرہ
 محبت بود کہ مشاہدہ کردم
 بہار ہر پردہ آہ یعنی از ہزار
 آفرینش کمال صانع طاہر و از
 نقطہ معرفت صانع بوجہ
 احسن حاصل
 گر چشم آہ دیدن دو قسم یکے
 بچشم دوم بدیدہ کہ آنرا

بہار چمنی

احد الگویند میگوید کہ اگر
 چشم و دل تو راست بین است
 ابرو باد صفت کی ترا راست
 خواہد آمد و اگر در چشم تو انحراف
 کی است قامت را با وجود
 پس زمین ہفت فلک عجایب
 قدیت دیدہ دم زن و تنی را
 بطور است

یقیناً یا سس
 امکن در احوال
 کن دو عجب
 سادہ و شکایت
 شکر شاد خود
 کن اس مہر

و سیاهی کردن
بنمود از شدن و
نخل سفید
۱۲
آه اسب پریشان
رمانده اسب
عاجز شده و مانده
در آب ماندن
کنایه از بی لوزی

نظم در سی

ببینی چه صبر
و ناله از شده
و ناله از شده
و ناله از شده
و ناله از شده
و ناله از شده
و ناله از شده
و ناله از شده
و ناله از شده
و ناله از شده

وین گرم روان کجا رسید
رفتند بایه درخته
از روز سیه بسایه گفتند
افسانه دل دراز کردند
گفتند بخشک لب سرود
دادند نظاره را بلند
جان باخته سیمگون دو ماه
دید آن دور دیده جان بقیاب
انداخته بر کنار شان موج
بیجان این دو جانور بین
ناگشته بآب بخت فیروز
تفسیده جگر خاک مانده
کالتش ز غم جوئبارست
هم آب و هم آبرو مار خیت
ماه طربش در ابر مانده
صبر و خردش ز کار رفته
چون چشمه خشک مانده در تاب

کین تلخ کسان چها کشیدند
زمین واقع چون گذشت بختی
با بخت سیه چو سایه خفتند
از خواب چو دیده باز کردند
دیدند ز دور موج روی
هر سو بفسون چشم بند
تا کرده بچشم نل سیاه
گر دیده روان چو چشمه آب
بیجان تن کشیده بر اوج
گفت ای دمن این گل سفرین
مایم چو این دو ماهی امروز
در بادیه هلاک مانده
بنگر که زمانه در چه کارست
بر خاک سیه بوی مار بخت
اشفته دمن ز صبر مانده
جان و دلش از قرار رفته
چشمش ز سر خشک نریب آب

صدری / بیایه / چشمه / چشمه / چشمه / چشمه / چشمه / چشمه / چشمه / چشمه / چشمه

له قوله از خشکی آه
و جگر خون اسه
سخ ۱۲
تفت بختی نل بادی
که از امیدیم نیری
یا امید را قطع کرده
در بیم افتاده و بخت
در بیم دختران
از بدو چه صورتها
تیار کرده بدان
بازی کنند
اینجا عبارت
از دو ماهه
ستین ۱۲
سبع قوه

نل هم ز حیات سیرگشته
از خشکی لاله غرق در خون
گفت اے ز امید بمانده در بیم
از هر مژه و جلوه روان کن
در رود بشو و بر کران نه
من نیز برود بار رستم
دست از لب جو یبار شسته
خود را بکشیدم اینک اینک
نل رفت شکیب از دمن برد
چون یکد و نفس ازین برآمد
در یافته بوی گل روانی
کردند زمین خشک پدید رود
بودند بر یک تخته در تاب
و انم بسفیدی و سیاه
نل چشم ترے برود برده
آمد هزار درد نا کے
هر چند که چشم زو سیاه
بستند

۱۲ و جگر

بر رزم اجل ویرگشته
اشک ز گداز دل جگرگون
بر کف بنه این دو لعبت سیم
چشمی تر ازین دو خشک جان کن
در شعله کش ز برگ خوان نه
آلوده صد غبار رستم
تن را چو دل از غبار شسته
پیش تو رسیدم اینک اینک
وان سیم تن آن دو سیم تن برد
جان در تن شان ز نو درآمد
دیدند بخویش تازه جانے
رفتند سبک خرام در رود
جان نو شان درآمد از آب
آبست حیات مرغ و ماهی
چون رود بفصل دی فسرده
بر آب نشاند جسم خاکه
بوی نشید زان دو ماهه

بلدین واری

در رود که یعنی
این هر دو ماهی
یا در حد یا شتر
در آتش بویل
کرده بود بوی خوش
پنه من میزد بر کاس
غسل کرده می آیم
آن دو ماهی از آب
دمن زنده شود

سیاه کنایه از روشنی ۱۲
فشانده اسه
بستند و چشم بوی
نام ماه مراد فرود
دی بختی نل
قوله نل آه
در یاد فتنه ۱۲

نلدن خا رسی

مسکین بگمان خود یقین کرد کز بهر حرفت پیچ نگذاشت با بادیه در میان نیاورد عاشق که فدای میل او بود لیکن چو دمن ز غم بر آشفست نل ماند نظر کنان بنا کام میگفت بخود که کار رنگر چون بود و بال اخت من گردون که ستیزه کیش دارد گر برگ بود دگر پلارک	کز به خورشید من چنین کرد در دل خود این پیچ نگذاشت خوشدل شد و بر زبان نیاورد صد جان جهان طفیل او بود آهسته ز ما جرای خود گفت حیرت زده فسون ایام نا سازد روزگار رنگر این هم بگذاشت بر سر من بنیم که دگر چه پیش دارد گیرند بلاکشان تبارک
--	--

در خواب گذاشتن نلدن را بخیاال جنون در شست
تنها و چادر شکیبائی او دریدن تا پود عافیت
گسته سراز گریبان شیدائی بر آوردن

در چرخ به بین و گرم و دوش از راز جهان جریده بکشا	صد بوالعجب بهر نور دوش وزهرین من دیده بکشا
---	---

ازین اشاره باقلاب

زمانه و حرکات فلک

درین ورق اشارت

نیزانه ۱۲

عشق ست آه تافته

اسے برگردانیده و

چیر و دکنے غلبه ۱۲

معنی غلبه بر سیان بسکون بمعنی

پادشاه آرزو آتش زن

بیناے خط زمانه میباش
 یک شعله ازین انه عشق است
 هر جا که درین ورق نگارست
 عشقست که تافته به مست
 سلطان ستم نژاد عشق است
 تا عا م کند صلاے خونرا
 چون عشق و جنون بهم زند جوش
 نل آنکه ز حسن دیده در بود
 چون عشق گسست روزگارش
 رونے ز نشاط آن یگانہ
 دستے زده دامن دمن را
 کای سانشین سرو شمشاد
 اے بر چین آستین نشانده
 اے دیده گلت به گلفشای
 پیچیده بدود سنبل تو
 جز خاک کنون بکف نداری
 هر چند وفا پسندد اینت

حیران نگار خانه میباش
 یک نکته ازین فسانه عشق است
 از نکته عشق یادگارست
 دستے همه را پیکره دستے
 آتش زن نجات داد عشق است
 انگیزه سخنه جنون را
 آشوب بلا بود بلا کوش
 شاهنشہ مسند نظر بود
 آخر جنون کشید کارش
 آن در شب عاشقان فسانه
 افشانند دقایق سخن را
 صد سرو بجلوه داده بر باد
 پا بر سر گل زنا ماندہ
 از سایه نارودن گرانے
 شبنم شدہ خشک بر گل تو
 گلبرگے تاب کف نداری
 من خود نہ پسندم این جنینیت

تا آخر

بدرجی

عشق آن در شب آه و سوز
 است که افسانه در شب گویند
 و افسانه نیز کنایه از مستی و ۱۱
 افسانیدن در و گردن و مانده
 اے گدازشته ۱۲
 دیده گران و نارودن نام گلی
 و گلت لے رویون ۱۲
 و گلت لے رویون ۱۲

دکتر گری ۱۲
 گل رخسار ۱۲
 زلف و شبنم کنایه از
 گل رخسار ۱۲
 و گلت لے رویون ۱۲

<p>بر خیز دل از وصال بگیر در پرده نشین پرده داری خون شد و دم از چنین وصال چون صبح کشیده اردامان تا بردلت از جهان غبارست خود گو که ترا چه کار با من با اینهمه طالع بلندست چون بخت ره فراق کن ساز من در ره عشق دردمندم بکشد دامن زبان بیاسخ آنجا که وفا بحق گذارست گر ره بودم بردی شمشیر لے دل شده اینچه آرزو بود با عشق جنون خوشستستی غیر از تو که در جنون صبور در راه وفا چهره زنی بود گر تو بگذارم درین سوز</p>	<p>رودا من مادر و پدر گیر بگذار مرا بجا کسری کن غم برساندت ملائی از سائیه بخت تیره سامان بر سینه من چو کوه بارست یکچند مرا گذار با من تا که ز گزند من گزندت گزندت بود به بسندت باز معشوق بدر و چون پسندم کاسه تافته از رفاقم رخ بگذاشتم نه شرط یا رست از هم ریخته تو که شوم میر این بدر و شش بمن نکو بود امانه بدین روش که هستی از دوست کسی نخواست دور در دوستی اینچه دشمن بود من چون بگذارم بدین روز</p>
--	---

یعنی چنانچه طالع من
 تو هم جد التواء نصیب
 میاری خواهد کرد باز
 تو ای هم دید ۱۲
 آه معشوق معقول

نقد من رسی

بخت را ۱۳۱
 آنجا بستی
 جانی که وفاداری
 حق خود داد میکند
 جدا کردن من شرط
 یار نیست
 یار گره آهیم
 بودم در معنی مضایق
 و سیر آسوده ۱۲

آه بستی سوز تو سر در بوی آنکی صاحب
 بستی کسی را صبیح
 دوری خواسته است
 که گزیده آه بگذاشتم
 که بگذارم مادر و پدر
 لے در این با خرابی

ای فواید چون شد
از به عینی عکس و من
افسون و حشمت
کردید و آنچه فیضش
جنون او بود یعنی
جدا کردن و من ازان
نیل را را با نیند
قضا و قدر دل
را با اختیار

تخیل دادند
بر بودن و من
بهر احوال
مضطر نشد یا
ضمیر دادند
راجع به من
ای دلها که خود را

نارنجی

نا

<p>در ره بگذاریم نه سازست با مادر و با پدر چه کارم باز آس ازین خیال باز آیم بگذاشت ز خواهرش جنونش بر بودن هم قرار دادند بودند نظار گه ایام بر خاستش از درونه سون آورد لبوزش اندرون را از جوش جنون تخفیت تار و تا آنکه جنون او برین داشت از طالع من سیاه روزست از همسر هم بخون نگارست آغشته ز من بگرد غیرست چون بنگرش بخار و خار ویدن نتوانمش بدین روز چون بخت گذاشتن خوابش پوید بره وطن گه خویش</p>	<p>و آنی که ره وفادرازست عشقست انیس روزگارم زین آرزوی محال باز آیم چون شد گله صنم فسونش دل در کف اختیار دادند در راه وفا بکام و ناکام چون زین بگذشت چند روز ز آنجا که فسون بود جنون را یک شب بترانه جگر سوز شب تا سحر آه آتشین داشت کین گل که چراغ دلفروزست وین نخل که سرو نو بهارست وین بیت که فروغ هفت ویرست پانی که بوسه اش ستاره روز لیست برق غم جهانست دغم که سزااست در نقابش تا نگر دم جوهره خویش</p>
---	---

با اختیار آوردند
بر بودن خود با با هم
دل را فساد
دادند با هم بدست
روز لیست آه
عینی درین
روز که از غم جهان
میسوزد و من را
دیون میتوانم
پس سزاوارست
که او را در قلاب
ادخلفه بگذارم
نام اینده وطن
فوز و دوزخ
میا بود

دوم حال ۱۲
 آه منور است که
 افتاده بودند
 با وقت که در آن
 دین منم بادیه
 آه نشین بکر ایشان
 ۱۴۲

آه منور است که
 چون صبح شود اینم
 ناپدید گرد دو ماه
 فقط باقی ماند فایده
 ستاره استغاره از تل
 دو ماه از دمن ۱۲
 آه فوله شد الی آخره

نظم فارسی

پیشی پنج و شست
 سینه اورا شوق کرد
 و فیاخچه چادر او را
 نعل دو نیمه کرده نصف
 خود برد و نصف
 با گذشت این
 دل او از مفارقت
 نعل دو نیمه شد ۱۲

آه یعنی بخیرم ادا از دمن
 و گم کرده رفته کار عبارت
 از نعل و فعل جویان ۱۲
 بخت را ۱۲
 شتافت لے دمن کیا غم
 در حالیکه ناله کنده بود
 وای دل شده خطای من
 و سینه و بکشتن خجسته

<p>نغمه بسرید چادر او بگذشت از آن نشین هم گم کرد نشان خوشتن را از گردش چرخ چون سحرگاه آشفته دمن از خواب برخاست همچو آبه نیافت جز خیال شد سینه شکافت تیغ بهمش چون سوختگان دوید هر سوی گم گشته بے گذشت پویان از کس نشیند باجرای بشتافت بیای در دنا لان کای دل شده اینچه باجر بود رستی و مرا خبر نگر دی رستی و مرا خبر ندادی افتاده به بستر هلاکم چون ناله شدم بگریه همدوش گویند خردوران کامل</p>	<p>نغمه بگذشت بر سر او پوشیده تن برهنه زان نیم بگذشت بخاک خون دمن بهفت ستاره چهره از ماه چون طره خود بتاب برخاست همدوش ندیده جز ملا چون چادر خویش دل دوغش چندانکه بماند از تگاپو گم کرده روزگار جویان و ز رفته نیافت نقش پای سرزد بر زمین و دست مالان با خویش ستیزه ات چرا بود بر بے کسیم نظر نگر دی صد تیشه غم بر سر نهادی در خواب گذاشته بخاکم چون دیده بخون دل هم آغوش دیوانه بکار خویش عاقل</p>
--	---

۵۵ قولہ پیش

از تو آہ کس

سودای کس

نیو شیب

خینا کو جابہ عشق

در کیشیدی ۱۱

۵۵ فور طرے

الی آخرہ طرے

نادر جانی

بسن فائدہ برداشتن

۶۱۲ ویم در کلمہ یافتن

ضمیمہ مفعول ۱۲

فوز نالان آہ شن

یعنی خود یاراج بیل

دی سوخت لازم ۱۲

۵۵ فوڑی از گریہ آہ

رد سے خواب

شستن و احتمال

<p>عشق دگر اخراج کرے ناموس جنون عشق برے این جہہ عشق کس نسودست این بود رہ وفا سپردن در با خیم زدست افسوس دیوانہ ماگست زنجیر وے دیدہ تراوش جگر کن</p>	<p>تو طرح وفا و دواع کرے تا شیرفسون عشق برے پیش از تو جنون عشق بودست گفتے نگذار مت . مبردن طرفی ز تو دل نہ بست افسوس لے بخت نگون دگر چه تدبیر لے ناله بسینه ام خبر کن</p>
<p>فرو بردن مار دمن را و سلامت بر آمدن بخود ستیزه کردن و در بیشه شیران پیوستن و از شرشان غیب نوید یافتن</p>	
<p>از جادوی عشق این فسون خواند پیچیده فغانش در دروشت وز ناله او گیاره میسوخت وز همسر خویش یاد میکرد رنگ از رخ شعله تابست</p>	<p>فرزانه که دفتر جنون خواند کز بسکه دمن فغان کنان گشت نالان ز غمش براه میسوخت میرفت و سخن بباد میکرد از گریه چوری خواب می</p>

دادیگ آنک

دوس خواب آورد

فوزی شست

لے بیل

لے از بخت

لے اورا خواب

لی اند ۱۲

درد دوم بود دست
 در هم نه اول بخانی
 دلخیز یاد دست
 با چشم غفلت از دست
 و بدار اقصای بسته اند
 دیو مار کلان و دیو سار
 مانند دیو ۱۱
 بود که شکله در دود ۱۲
 طرازش از آتش یعنی دینا عالم اسباب
 و عجایب است در دود بود می آید دمن را
 از خمر سینه مارش کرده دمن با گردن آورد
 کرم ابله بود از دهان مادر می آید رسید

در دود

با کرم آبی مراد باشد و حصار
 بکبر طبعه آنچه عزایم خوانان پیش
 از غریبت نیا بر عاقبت خود از
 آ سیب بکلان خوانند ۱۳
 قول آنسوخته جان آه ۱۴
 بدین بدو اس شد از دیدن غیر
 باشاه بیمار باشد که هر دو
 بارکش همی برد از صده پیش او ۱۵
 چنانچه صبا میرود آه یعنی
 نشانان قص کنان آه ۱۶
 از خوشحالی ۱۷
 این گرگ آه اشاره بفک
 با جتیا ظلم و قدامت و فریب
 رو باه مشهور است ۱۸
 عه مده مار چو بر رخن
 در پهن مار که از آه بندی
 من گوید ۱۹

پیوند نبود جز بیادش
 ناگه بر سید دیو ماس
 پس نازک شرم جی دیدش
 در مار صنم می نمود
 زانجا که طرازش عجبهاست
 دیدش ز کنار ره نورد
 بشافت بکینه ستمکار
 آمد صنفی برون بعد آب
 چون بود خط کرم حصارش
 آن سوخته جان چراغش سوخت
 افسرده ز نیش مار خوش
 زانجا دمن آستین فشانان
 میکرد خروش بیخودانه
 خون خورده ز نوجوانی خویش
 از لبکه سیه دروغ میخورد
 میگفت دروغ روزگارم
 این گرگ کهن که میزند راه

پیغام نبود جز بیادش
 بر قصد دمن چو دیو سار
 مستانه بدم فرو کشیدش
 چون شعله نهان درون دود
 در پرده نگارش سبهاست
 برخاستش از درونه دود
 بشگافت بدشینه سینه مار
 چون مهره مارش آتشین تاب
 شد غنچه گل و بان مارش
 وان راه نورد مارکش سوخت
 جان رفت ز کالبد بردنش
 زد گام صبا بپوس جانان
 میرنجت سرشک دانه دانه
 دل تنگ ز زندگانی خویش
 وز ناله بسینه تیغ میخورد
 کانگیخت خزان به نو بهارم
 تا چند دهد فریب رو باه

دورسی اسے گردشی دجایه علاج و سنگ له سخت دل و بے رحمی

دریافت
آه اسے
شیرین را
دیدہ دریافت
کردی
رو برو آمد
نقوش
خوردہ سوسه
اونندید

بلند فانی

کتاب آه
محول است
که داشته خام
از تافتن کوتاه
گردد
سبب جوخ آه
در خم بکسر دل
مکمل و فتنه راه

<p>تلخست حیات خوشگوارم سنگست لگه ستاره من کو در شب تیره سوخت نرم وز زهرمتام ساخت کام وز کا هوش جان نجات برم دیگر من جان کنی و سختی وز آتش دل چو شیشه جوشان تا شیر با هوش زند چنگ در چنگ اجل به پیشه شیر از بیم نگه نکرد شیرش هم از مرده چشم آتشین بست برگشت بدشت نا امید که تاب کند رسته کوتاه بر مردن خود دلیر گشته هان گرم بگرد و عمر کم کن بر صعوه جان طپا نچه بر زن مرگه بهزاد زند گانه</p>	<p>زهرست شراب مستکارم دورای نند بچاره من این کوکب بخت را بسوم گفتم که مگر بخورد مارم در دگر ازین حیات برم آن خود نشد از سیاه نخت روزی ز بلا دل خروان مستانه به پیش کرد آهنگ افتاد ز جان خوشتن سیر در یافتہ رو برو دلیرش هم ناخن کین نهفت در دست از پیشه ندیده روسفید یتافت بناله رسته آه میگفت ز عمر سیر گشته ای چرخ تو گردش و بیم کن کو مرگ چو شاه باز پرفتن اسے عمر بخبر اگر توانی</p>
---	--

ایچ

از کیندی ۱۲ آه اندکانی نیک بایستی نوحن باشد در حین یغی از ممکن له مرآه و در پارسی سونان

۱۷۶
 قضا ساز بودم ادرست
 آه یعنی آنرا زود ارم
 که دی
 اشارت به رفتن
 بهار دمن را دورن
 و یک سیب داد
 بشارت دو فرزند و
 یک دختر ۱۳
 قله بر دیده آه
 او مانند چشمه بود و اشک
 میبارید پس از اشک او
 که دیداشد دانه او
 بنزد آمد و بود ۱۲
 قله ناگاه آه آمدش

ندرین فارسی

غنیمتین با تف که از
 غیب از در دهان
 قور آب آه
 شان مضات ایو
 قدم جبه درونشان
 که از سر تا پای شیند
 بجای تشبیه داده
 وزیر حباب جامه
 با یک و چویش
 از یاد آوی ۱۲

بر خاک سیفیت و خون شو از دست تو دیدم آنچه دیدم دین تار بر بدن نداده ای و از دین لطفه پدر خاک سیرخت تا ما در من مرا نمی زاد امید پدر روای نمی کرد در دست دلم نماند جز آه کا ہی چه کند بالکشین کوه برخاسته و فتاده بر خاک هر دیده روان چو چشمه سار هر ناله بصیر سرود پیوست بنمود صفت سفید پوشان طوفان سپهر تا کمر شان گرداب صفت درونه پرچوش دادند بشارتے چمن را آید بگلت پیام باران گم گشته خویشتن بیابے	اے دل تو ز سینه ام چون شو بار تو کشیدم و کشیدم آه کاش قضا بدستی این سار بخرخ این همه خاک من نمی بخت وان پیر بشارت تم نمیداد درویش بمن دعا نمیکرد زین عمر دراز و عیش کوتاه یک جان و هزار برق ندوه ز نیشان بدرونه شغبناک آمد بکنار رود بارے رودی ز مرثه بزود پیوست ناگاه ز دور چون سرو شان بر آب قدم نگشته تر شان هر یک چو حباب پیرن پوش کردند اشارتے دمن را کانیک ز نسیم نو بهاران روے از همه چشمه چو تباے
--	---

نو بباران افضال
 از حکم خدا نمانی ایام
 سز گشته کرد و شربت
 بنده شربت بیک شرف

بلند خاکی

دشمنی چون بادی

بزرگ دشت و از آب

سازد بیا و بیا گشت

یعنی هر چند شود بود

مگر مضطرب الحال

بود یعنی زمان بدمن

گفتند که این سیاه

زنگی است برب

دیرا و درود نمود

خواهی ز چمن حساب رفت
گیرے قدح نشاط و در دست
بچه دود شود چراغ بختش
ابرست مثال تخت دریاب
دانه که نخاست نغمه از تار
آخره گره تو بر کشاید
چون گشت دمن ز مرده آگاه
چون پیکر سیمیا نمودند
بیچاره دمن رسا ز مانده
کین واقع خواب یا خیالست
زاخا بگذشت جلوه سازان
آب نمودش آسمان موج
گفتند سیاهی از سیاه است
چون باد دمن ز آب بگذشت
سالا رسپه شنید کز آب
ماند ندیده روزگارش
مشتاق بیک شنیدن او

علاقه از دیر و غیر که چنان می بیند

در جوی تو آید آب رفت
گرد و ز میست حرین مسرت
بر جبهه مه نهند تختش
هم آتش از ویدید و هم آب
تا آنکه نشد ز زخمه افکار
دولت برخ تو در کشاید
گشتند نهان ز دیده ناگاه
دزدیده طلسم خود را بودند
زین نقش دود دیده باز مانده
حیران نظاره ام چه حالست
در بیم و امید دل گدازان
پیدا بکنار فوج در فوج
کز دشمن ملک کینه خواه است
بگذشت به اضطراب بگذشت
بگذشت پری رخ جهان تاب
بے مثل گزیده کردگارش
بیخواست بخواست دیدن او

فعل گزید
و کردگار
دوم ضمیر مفعول
مانند در دهن
همین در معنی مفعول
الی آخره نشین
علاقه

ما از آسمان بر زمین
افتاده که خوری بهر حال
نام تو چیست و در کجای تو
ما از آسمان بر زمین
افتاده که خوری بهر حال
نام تو چیست و در کجای تو

چون در تنگ آبراهه تابان
یا آنکه ز آسمان فتاده
در بند چه چه کام داری
گردیدن کوه و دشت خود را
کامی آینه جمال مقصود
هم گوهر و هم گهر نژادی
شمع بنهم بر آه بخت
در داد و دهش جهان پناه هست
در دهر بهر بانیش نیست
باروی نگو شکفته خویست
با این دود و ام دشت تا چند
در تنگه که کشاد خود بجای
صد شمع ره از مهت رساند
کارش همه شب بیار با فتاد
شب سایه کوکب سیاه هست
سالار روان بلشکر خویشت
از هم سفران گرد ره بود

آمد بغبار ره شتابان
گفتند که بر زمین بزار
بای چه کسی چه نام داری
گفت آن همه سرگذشت خود را
سالار زبان بهر یک شود
تو اختر آسمان نهادی
خواهم که گشتم زور طه رخت
فرمان ده مان بزرگ شاه هست
فرو است بهر ثانیست نیست
که با لای او خجسته رو نیست
هم جنبش طلب ز بهر پیوند
آنجا برود براد خود جو
او سوے وطن گشت رساند
این داد قرار تا شب افتاد
آنرا که بسینه دود آه هست
شد صبح بعزم کشور خویشت
آواره دمن دران سپر بود

ما از آسمان بر زمین
افتاده که خوری بهر حال
نام تو چیست و در کجای تو
ما از آسمان بر زمین
افتاده که خوری بهر حال
نام تو چیست و در کجای تو

نزد من درسی

تو خواهی آمد آه از و
رفت کشیدن
کتاب از بازدا شدن
از یک یک و شمع
براه نهادن در راه
در شب می آید
چون تو بهر جنبش
آه عبارت از ضم

شاه و دود درنده
و دام چار باغ غیر
از هم سفران نیستی
ملازم گشته راه و
پیران آن بود

قولہ نادادہ یعنی
مجال روانگی ندادند

سپاہ ۱۲ قولہ
افتاد آہ یعنی چنانچہ

طالع اواز درو تاب
وجہ بود اواز مہ کران

ماند ۱۲
از حملہ فیلان مست جملہ سپاہ

سپاہ را ہی عدم شد الا دمن مع
چند بہمن جان بسلاست بود

چون رفت سپاہ میل دریل
ناگاہ شبے چو فیل بدست
مستانہ بجوش خون درآمد
سالار کہ گام با سپہ زد
فیلان کہ مقیم بیشہ بودند
باجوش و خروش زان بیابان
تا دادہ بتگ زون مجالش
سیر گشتہ دمن ازان میانہ
ماندند باو برہمنے چند
میز و قدے و نالہ میکرد
کین برق زخانہ سوزیم بود
سیارہ بنوک آہ می سفت
تا آنکہ ز گرد راہ آسود
روزی بنشاط چون گل از شاخ
سیداد سپاہ دیدہ را آب
والا نظرش ازان شجر گاہ
در یافت کہ این نہال پ آب

نظر

افتاد گذر بہ بیشہ فیسل
با سلسلہ سپہر پابست
کز لشکریان فغان برآمد
از بیشہ گذشتہ بارگہ زد
بوی ز روندگان شنودند
گشتند سوے سپہ شتابان
کہ روند بجلہ پامش
افتاد چو برق بر کرانہ
حیران بشتافت باتنے چند
پیکان بہ جگر حوالہ میکرد
وین شب ز سپاہ روزیم بود
وزفتہ شب باہ میگفت
وز تخت گہ سپاہ آسود
بر کردہ سراز و ریحہ کاخ
میکردنظارہ آتشین تاب
بر روی دمن فتاد ناگاہ
در گرد ستارہ نظر تاب

بجای

بایزہ تفسیر دادہ چو آہ را
تا فلک میسر مایند مہالہ در کل
اسانی آہ ۱۲ قولہ تا آنکہ
آہ تا انتہایہ اس در مقام
دار السلطنت آن سپاہ
سید و در مملکت فرخند
شدیک روز
زنگیان سراز و ریحہ کاخ
چشم را بر آئندگان و

میں ۱۲
در گد بہمن کہ نظر بود
میں ستارہ ایست
۱۲ قولہ در گرد آہ
افتاد ۱۲
والا اوبود دمن
میکرد کہ ناگاہ نظر
روندگان شہر تازہ

عده قور اقبال
یعنی اقبال

مقابل سن شد

عده قور اقبال

صبا تک کسانیکه

مانند صبا تک

دو دنیا بند

کتابت از اوان

دو سر طالع الیمران

نظم فارسی

عده قور

بگذاشت

یعنی انچه

حق مر بانی

بود او کرد

دور مصر

دو در بعضی

نسخه بگذاشت

<p>بر خواند ز خاک ره به بالا پرسید ز روی مهر بانی وز رنج ره و سلامت خویش وے گلبن نور سیده من کافتاد ترا گذر بسویم سیمای تو مو بوشناسم باو بفرود کنج خانه بنشان ز درون سینه سونے وز گرم شده ات نشان بجوید جز آبله چه برکشاید بگذار بباد این تگاپوے بگذاشت بخد متش کینے صد مهر نمود و مهر بائے</p>	<p>شمعیت زود و دمان والا از نام و نشان چنانکه دانی برگفت دمن ز حالت خویش گفت اے تو چراغ دیده من اقبال کشود رو برویم من قدر ترا نکوشناسم دختیت مرا چو تو یگانہ بنشین به نشا ط چندرونے گویم کہ صبا تگان بپوسند زین پاک ترا بدشت ساید تو تازہ گلے مرد بهر سوے نگذاشت باو ز مهر چیزے باوے سیاه ہم نہائے</p>
--	---

آوارگی نل و بیاہ نختے گزیدن مارا و راو
سیاہ فام شدن و بولایت رت برن پیوستن و

آه غبار کنايه از خطبى

نیل ۱۲ آه

چون آه يعنى خنجر

او شگسته بود

پريان دوستى بشکست

و کارى که با يار خود کرده

بود از ان لپيان بود ۱۲

درستى گشاد بستن کار

افسانه طراز نکست پیوند
 کالشب که نل از خون جوشید
 برداشت غبار خولشتن را
 بگذشت سبک سبک شتابان
 سرمست ترانه های جانسوز
 همچون دل خود شکسته پیمان
 از دیده دل دریغ میخورد
 بر خاک بجان ریش میخفت
 کین دل که گداخت در بر من
 از خویش جدا که کرد خود را
 کوشسته کوبی که بخر من
 ای دل باین خون چه نرم
 این فال که زد با خرم من
 سودای گذشته را سخن نیست
 گر کرد سپهر چاره من

ز نیشان دو سخن کند بهم بند
 و اندر رگ فتنه خون جوشید
 بگذاشت بدام دود من را
 زو گام خون سوای بیان
 میرفت براه یک شبان روز
 بایار کار خود پشیمان
 و ز ناله بسینه تیغ میخورد
 فریاد کنان بخویش میگفت
 وین مغز که سوخت در بر من
 زینگونه که وید روز بد را
 خرم من نه و آتشم بخر من
 با طالع و از گون چه سازم
 وین خاک که کرد بر سر من
 دارم گنه و گناه من نیست
 بشکفت گل ستاره من

از دیده خوردن اشک غم ۱۲
 قو که کین آه کاف کلامیه
 بالاکه گداخت دریغ و سینه
 قو که کوشسته کوب
 بد نصیب چه احراق از
 نظرات کواکب است و
 خمن عبارت از اندوهی

بدرجی

بدرجی مال و متاع ندارم و
 آتش افتاده است و
 خمن دوم کنایه از بجم یادم و
 کنایه از دل بایا شد ۱۲
 قو که سودا
 ای آتش بختی هر چند
 گناه کردم که از دمن جدا
 شدم فایا چون مجنون آفر
 انفسم با شد گناه

در من نهان علاج اگر آسمان
 کرد و طالع من
 یاد رس نمود
 اگر سنگ راه
 لایق مقصود است
 دور کرده از دمن
 عذر خواهی کنم ۱۲

نظم فارسی

در آن سوخته می شد
دیده نمی بود
بیشتر

و در زون می آید

۴۴

۴۵

۴۶

۴۷

۴۸

۴۹

۵۰

برداشته سنگ راه خود را
چون روز دگر بآن بلاکش
صد برق بکشت کوکب افتاد
نل سوخته گشت برق اندوه
میزد ز جنون سحر سنگ
از باد جنون سرش همی گشت
کز دور نموده تفت دشته
بشتافت بسوی او مشوش
بر خاست چو بانگ آشنای
کای نل نفس بیا به پیشم
نل کرد چو حوت آشنا گوش
ناگه نظرش بباری افتاد
پهچیده بخود مشوشش دید
مارش زور سخن بر آمد
بر برهنه شب ز دم نیش
گر برهنه دعا بد کرد
هم ز لیتمنم بجان وبال ست

عذری بهم گناه خود را
نمود شفق چو کوه آتش
آتش بسپا هی شب افتاد
چون ابرسیه بر آمد از کوه
میرفت صدای اول فرسنگ
میکرد ستیزه با درودشت
کالتش ز نفس کباب گشته
دیوانه کند هوا به آتش
از آتش آتشین صدای
بے سبیل کن اسیر غویشم
زویشتر گدازم بصد جوش
در یافت بخود که کاری افتاد
چون دود درون آتش دید
کای سوخته عمر من سیر آمد
کین روز بدم رسید در پیش
دائمه که همه بجای خود کرد
هم جنبش من ز جا محال ست

پرتو ندی ہے اگر برو زم
 زمین آتش ارجات بخشی
 گر روے و فاز من تباے
 نل شد بد رو نه هلاکش
 گفتا تو بزرگ اثر دهاے
 آن بازوے فتنه شد چو انگشت
 از آتش اثر دها بر آورد
 آن مار بلا سرت در چنگ
 گفتش زیکه شمار تاده
 نل بسکه جنون او ز حد شد
 بگرفت شمار کار او را
 دس چون بگذشت بزباش
 دارد بزبان هندی بوم
 مسکین بشمار خود نظر کرد
 غافل که ز اختیار بیرون
 دل سوخته حال خود تبه دید
 بنمود سیاه روزگارے

در آتش خویشتن بسوزم
 از سر به تنم حیات بخشی
 خاکستر من دگر نیابے
 کان دود بیرون کشد ز آتش
 اندر کف دست چون در آ
 تا آنکه نلش گرفت درشت
 گفتے ز بلا بلا بر آورد
 آند بسرفسون و نیرنگ
 و انگاه مرا گذار در ره
 در بند شمردن عدد شد
 بربست گره شمار او را
 افی بگزید ناگهانش
 دس هم ده دهم بگزید مفهوم
 او کار بمعنی دگر کرد
 بنید غم از شمار بیرون
 سرتا سر خویشتن سیه دید
 افتاد بره سیاه مارے

بار باعتبار سیاهی و
 آن بازوے فتنه
 ایما بود یعنی مانند انگشت
 لا غرض ۱۲ مع قوله
 گفتش آه یعنی مارا ز
 از راه نریب گفت که
 از یک ده بشمار چون
 بندی ده دس باشد

بلند جایی

دش بود ال هندی زجه
 بگرفت گو یاز نل جارت
 گزیدن گرفت و بوم باغ
 زمین ۱۲ مع قوله مسکین
 الی آخره یعنی نل لفظ دس
 که عدد دست ترجمه ده بر
 زبان آورده و مار یعنی بزرگ
 گرفته بگزید ۱۲ مع قوله
 غافل آه یعنی ازین

غافل بود که
 به اختیار غم
 بشمار خود دید
 لفظ شمار در مقام
 عدد خالی از لطف
 نباشد ۱۲ مع قوله
 بنودی ایام هندی بنمود
 یا سیاه روزگار جرات
 از نل باشد ۱۲

ست سیاه بکمر ادنی فی دیم رسید از بدن من در صبح ستاره ۱۸۴

بدون که بر شتران
مالک یعنی جسم من
سیاه شد
آه دوی و دوی
بیایهای صدی
و پاداش عوفی
آه دایم آه
کافور ستاره از جم

نظم فی رسی

اول که سرخ رسید
بود مشک کنایه
از همان جسم بعد
گزیدین مار سیاه
بهر جا آه نشیب
فرانسیسی و بلندی
اسرار قدرت آیت
آزاد کشادن نیاید
در آن تکرار عدم
رضاناید

در صبح بر تخت چشمت رسید
تل گفت چه دیوی دوی بود
انداختم بخاک خواری
من سوخته بوده ام ز آغاز
در یافت چو مار اضطرار
کای نیکو جان بدم چه گوئی
دایم که دل تو بیم ناک است
گر زانکه سیاهیم تباهاست
وز تن سپهر گنه نباشد
خوش باش که وقت بادشاهاست
از حکم قضا است آنچه کردم
سر بر خطا است مارتامور
هر جا که نشیب یا فرازیست
از رنگ سیه چه نا امید است
بس حکمت ز رخت را در ستاین
این شاهد غمخیزین نقابت
دایم که ترازو بی هست

خاکستر فقر خورد اکسیر
پاداش نکویم بدی بود
کس کرد چنین سیاه کاری
تو سوخته را چه سوختی باز
بکشاد زبان پی جوابش
بزیست کرد مت نکوئی
کافور تو مشک شد چه باک است
چون مردم دیده ات سیاه است
باید که دلت سیه نباشد
کت انجیات در سیاه هست
وز کرده خویش بر نگر دم
وزدی همه نا توانی و زور
مشکات که سر بهر راز نیست
مخروش که خال رو سفید است
بس رشته فکر را بر ست این
در جوی مراد آرد آیت
در نخبه تو و اثر گوئی هست

میرد سپید باشد خال
سیاه باعث زیانی
کرده سیاه از تو پاداش
برادری که آب چشمه جوان
در آن مار سیاه است

نظاره از دست برود
 قلم نگاشتن عدم
 از آن پوست قدس در آتش
 اندازد بر فل اسب افسون
 نوشتند بر اسب یقاری محبوب
 در نار اندازند ۱۲ قلم آن سیه
 درون آفات دل سیه جسم
 اشاره بر فل ۱۲ قلم کان
 کس آه یعنی مناظره افغان

بستان و بیش خود نگذار
 با صورت صل خود بر آئے
 وزیر طبع مگیر سر بروش
 چون فعل از آتش افکنش گرم
 کا فروخت چو او می بصد قرن
 با چرخ کند قمار بازی
 از زهره برد به تیز دستی
 وزیر دولت او کشاد بندت
 از رنگ رزی چرخ دل خون
 بگرفت طریق حبست و جوا
 آمد بسواد تخت گاهش
 قانون عدالتش چنان بود
 بیننده به نقش حال وید
 برد بکفت زبان مثالش
 بر دند شمیم ناف او
 بر زمرده گلش ز باد سردیست
 خونین گریه ز دل کشودش

با این سه طلسم رو برو دار
 خواهی که بشهر خود در آئے
 بیان شود این لباس در پوش
 خیز و قدرے بجزر آن چرم
 بشتاب به تختگاه رت برن
 دستش نفیون سحر سازی
 صد نقد ستاره را زمستی
 و مسازی اوست دلپسندت
 آن ساده درون تیره بیرون
 پیچیده عنان گفت و گورا
 سپرده بلند و پست راهش
 شاهی بمراد همنان بود
 کانکس که بشهر او رسید
 گفتی بخدیو تخت حالش
 گفتند بشه قیافه او
 شه گفت که این خجسته مردیست
 از راه کرم طلب نمودش

نظم

خاکه نمین بود خبر دار و صادر
 بجزرت شاه بود و بیان
 شما کل رساند شال که بکسی
 زبان بر دین بیان نمودن
 قلم گفتند اے مردان
 که با خبر سانی مسافران
 نفر بودند از باد شاه قیافه
 نعل را بیان کرد و دند شمیم
 ز نافه کنایه از فانت نعل
 قلم قلم شنه آه

یعنی باد شاه قیافه
 شنه آه
 شنه آه
 شنه آه

گفتا چه کسی و از کجای
جز مردمی ز شرف چه داری
نل از غم دل چو نال گشته
گفتا که ز دولت رفتی کام
در اسپ شنا سیم بدل نیست
در اشربه ساقیم بصد جام
چندین هنر دیگر جز این هم
دل سوخته آنچه نام بردش
خوشوقت شد و عنایتش کرد
نل نیز به بے نشانی خویش
در هر هنری کشاده صد بند
روزانه بگری و داری شد
می بود بکار و بار خود چیست
شبهادر صد فسانه میزد
از سائیه خود کناره میکرد
برزیره گل نظاره میدوخت
صد نکته عاشقانه میگفت

۱۲

۱۳

بیگانه نما و آشنای
وز نقد هنر کف چه داری
وز دست جنون خیال گشته
در ویشم و با هست نامم
صورتگری مرا مثل نیست
در اطعمه ذوق بخش صد کام
میدانم و کرده ام جزین هم
رت برن یگان یگان شمردش
بیش از دگران رعایتش کرد
نمود ز کار وانی خویش
تا گشت انش صد هنر مند
سرگرم نمود کار می شد
وز دل همه کار نامه محبت
بر یاد هنم ترانه میزد
چشمه به و ستاره میگرد
برمه ز شرر سپند میسوخت
زان زهره فسون فسانه میگفت
اشاره بدین ۱۲

ناله جانی

چون نام خود را مخفی داشته
بود از این بسبب ملازمت
شاه اختیار کرده کار دانه
خود بود بر اساس ساخت و الاینگ
بود که خود را ج
روزه نمودن کار دانه یعنی در
می ماند بگردت کار دانه بپادشاه
آخر شماری میگرد
مطالعه قصص می نمود
دختری سرایدار
یاد خوب چنانچه
ایمده صفات
دبستان است ۱۳
عده اسرار
تقویر نظر مردم
۱۴

نظم فارسی

بر دو فریب داد
بغوا ساینکه
خوشتر آن باشد
که سر دلبران
گفته آید در دهرین
دیگران به حال
نور ابرو پیرایه
فکر در لعل بیان کرد
سکه قوّه گفت

هره نعل حجاب
که ازین حال خبر
مشو که از خانه
نخواهد شد یک
و نشو عاشق
کس به بویابی
اقتاده بایزود

زندگانی میکند
بگاهه او را از خویش

نور احوال به نور کرد
که یوسفی نال غم
سکه قوّه بنمود
نور ابکشا و حال کو
یعنی دل ربیده
سکه قوّه بنگار
۱۸۸

<p>هر دم دم سردی بر آورد بر سید شیشه ز همنشینان این جوش و خروش هر شبیت بشکافت درون در هم خویش شب چسبیت بخود فسانه تو چندین نفس تو آتشین چسبیت گر برالم تو دست یابم و انا بشکيب گشت شادان گر هست دل تو عشق پرورد بنمود بغیر راه غم را گفتا گذر از چنین شاری دل سوخته بخود سر دشت مینر لیت بیار دوش بردوش ناگه سحری بدامن دشت بر دامن وصل آستین زد او نیز مرا نه همدان بود چون یاد کنم ز سرگذشتش</p>	<p>صد ناله دردمی بر آورد کامی چشم چراغ راست بنیان وین تیره شب بگویت چسبیت غمخوار تو ام مخور غم خویش آلوده بخون ترانه تو روزی تو چنان شبت چنین چسبیت باشد که پاره ات شتابم خود را بفریب ساخت نادان در ددل خود مگو به بی درد گرم کرد نشانه قدم را کین قصه نیایدت بکاری دل در گرو سمنبری داشت همخوا به و همدم و هم آغوش بگذاشتش از جنون و بگذشت زد گامش نه راستین زد وز نیک و بدم ز مهران بود وان گرم روی کوه و دشتش</p>
--	---

ملاقات او را ترک
نمود و قدم بجای نهاد
سکه یعنی همدل
صنبل دیده نشاد شد
و بجای باز آمد
۱۲

عمره نتوان آه عینی راز خود را فاش کردن در دلدل خفتن کمال نیست

خیز ز دلم خروش بجو است نتوان به بکسان ز درد دل گفت	اینست سخن که گفتت راست بیدرد کس که درد بهفت
---	--

نگاپوی برهمنان در جستجوی دمن و یافتن و

رسیدن او به شهر پیر و مادر

پرسش که باین سخن گفت ز نیال که نل ز نخت دریافت نیشست بهشت دست خا گفت اینهمه از خون عشقت آن چشم و چراغ من کجا شد بد ساختی ای سپهر بامن گل گل شکفت از تو باغم روز سیه از کمین برآمد از خانه جان نهال چون رست هم خاک بخورد آبرویش بشکفت شکوفه جوانی آشفته بدر دل خروشان	آوارگی نل و دمن گفت ناگه پیر دمن خبر یافت در آبله جگر کشته یک شعبده از فسون عشقت وان میوه باغ من کجا شد کج باختی ای سپهر بامن و این چیست که سیکشی چراغم کز شب دم آتشین برآمد وز تارک او گل خون رست هم آب بهرد آبرویش گل کرد بهار زندگانی در کاسه سرد باغ جوشان
---	---

عمره

فردی

آه عینی

کس

بیکر آتش

نل خنک

و باسف

نلدن فانی

کسان

عمره

فردی

آه بهشت

دست

غایب

افسوس

کردن

۱۹۰
 در دانه از دهن و دریا از فو
 یعنی چون لاله آواره کوه و دشت شد
 در دانه از دهن و دریا از فو
 یعنی چون لاله آواره کوه و دشت شد
 در دانه از دهن و دریا از فو
 یعنی چون لاله آواره کوه و دشت شد

در دانه از دهن و دریا از فو
 یعنی چون لاله آواره کوه و دشت شد
 در دانه از دهن و دریا از فو
 یعنی چون لاله آواره کوه و دشت شد
 در دانه از دهن و دریا از فو
 یعنی چون لاله آواره کوه و دشت شد

در دانه از دهن و دریا از فو

در دانه از دهن و دریا از فو
 یعنی چون لاله آواره کوه و دشت شد
 در دانه از دهن و دریا از فو
 یعنی چون لاله آواره کوه و دشت شد
 در دانه از دهن و دریا از فو
 یعنی چون لاله آواره کوه و دشت شد

مر و ار بره جنون توان دید
 گر لعل گرفته راه خارا
 مرغان خیال داد پرواز
 تا چرخ چگونہ مره چنید
 بگریزید صفوت بر همین را
 این قافله با هزار انبوه
 سرفروره نظاره پیرای
 همیشہ بدوش دیو بادش
 آنرا که چو نخت یاد میکرد
 کانکس ز دمن خبر بیار
 چون دو ز فلک گوهر و در
 هر کس بی هوا او گل اندام
 هر یک ز نظاره دام کرده
 کان صعوه کجا گرفت پرواز
 از بهمنان سدیونامه
 سپرده ولایت او
 شد کوکب نخت شمع راهش

زان بادیه گرد چون توان دید
 در دانه چرخست دریا
 کار گیش چه گل کند باز
 منصوبه نخت چون نشیند
 داننده پیکردن را
 شد دشت بدشت کوه در کوه
 شد کوه نور دو دشت بیامی
 همدست بدست دیو زانش
 با وعده نخت شاد میکرد
 زان ماه پے نظر بیار
 دامان امید او کنم پر
 ز دشت بشهر و دیده گام
 چشمه ز ستاره وام کرده
 وان کباب کجاست جلوه پراز
 ز دگر مسموی سپاه گام
 کاسوده ز لیس عایت او
 کاند بحریم نخت گاهش

در دانه از دهن و دریا از فو
 یعنی چون لاله آواره کوه و دشت شد
 در دانه از دهن و دریا از فو
 یعنی چون لاله آواره کوه و دشت شد
 در دانه از دهن و دریا از فو
 یعنی چون لاله آواره کوه و دشت شد

در دانه از دهن و دریا از فو
 یعنی چون لاله آواره کوه و دشت شد
 در دانه از دهن و دریا از فو
 یعنی چون لاله آواره کوه و دشت شد
 در دانه از دهن و دریا از فو
 یعنی چون لاله آواره کوه و دشت شد

آه شهر یارے در کینارے
نیا بول بیاے نسبت دوم
صدری عیسی
چین زری عجل بادشاه
رسید از رنج

راه آسوده
سره قوله زرق
آه یعنی کمال عجب
وقاعده دان بود
سره قوله
سره کس یعنی فریاد
کس کی بیانم
بجائی رسانده

نظم واری

یعنی کینری عقب
دمن میجر خیال
دمن که غور رسی
داخت استاد
سره قوله شلو
آه ابر من بمرود
بمید بود نام وجود
مغان و جم اینجا
عبارت از حضرت

<p>شهرے چو شب سپهر معمور در سایه قصر شهر یارے مستانه نواے شوق دروداد میدیده دران سواد پرنور جو نیده بخواهش دلاویز ویدا بختی ز بید خوانان هر سوزن و مرد گشته ابنوه میکرد نظر بر نظر گاه بر خاک نشسته چون غریب گسترده بساط خاکسای گوشتی بسامع بید مانده حیران خیال بے کس و بشناخت برهمن آن صنم را بُت نیز بسوی برهمن دید از جوشش خون گرم پیوند گفتش دمن لے سدیو چای لے دل شده از کجیات پرسم</p>	<p>یا چون دل و جان بهر معمور آسوده ز رنج ره گزای واند تاگ و پونظاره سرداد تا اینے نمودش از دور نزدیک شدش نظر کنان تیر بر فرق ادب گهر نشانان سر برده فرو بچسب اندوه چشمش بدمن فتاد ناگاه از یار و دیار بے نصیب بر چهره نشسته گرد خوائ جانی ز همه امید مانده بر پای کینرے از پس او با اهرمنان نلین جم را پنهان پیشه بخویشتن دید شد دیده بدیده دل بیل بند دے برهمن خدیو چو ن سرگشته از صبات پرسم</p>
---	---

دایم منان پیاان
معدون اینجا
در وقت نشستن
ادون دیو عالم را
قرینه نلین و قد
سلمان عزم
بید خواندن ۱۲

۱۹۲
 قله از جنبش
 آن ترانه اشاره
 به گفتار
 در این سخن
 میان آمدن کین از آن
 سینه خانه رفت
 در وجه باد شاه جبر
 جز کرد آمدن را طلبیده با جبر

بنادن اشک چیدن کین
 قله قله کای هم تفت آه یعنی بناد
 در دل حرارت محبت بیانش
 در سینه باده گنجی پیدا
 سیکند نو از ما آنکه در آفت
 داری در گم فوسه کنایه

در سینه

از اختلاط و تفت نفیج
 قله قله نور سوره آه یعنی
 تو از اولاد صاحب
 تخت و تاج هستی آوارگی
 بدین منظر چگونه لاف حال
 قله قله
 تو که دیدی درین غم
 بنیاد یعنی درین آوارگی
 سینه غم که انیس
 بنفوس کرده که انیس

چون بست پدر کجاست مادر
 غم از غم من چه حال دارد
 گفتا هم از غمت خوانید
 خون خورده ز چشم زخم ایام
 در عقده کشائے تو مهوش
 صد مرحله طے ز آرزویت
 شد قطع هزار ورطه سخت
 چون سنبل تر دمن بر آشفست
 بگرسیست چو ابرو بهائے
 از جنبش ساز آن ترانه
 از هر چه بگوش هوش در کرد
 بانو طلبید نازنین را
 کای هم تفت شعله درونی
 بر روی زمین چرافتادی
 تو گوهر تاج بادشاه
 بزود غم غم زدا بی خود را
 گفتا گذراے حجبته بانو

چون می گذراندم برادر
 وان خال چه در خیال دارد
 این راه دروش به پیچ و تابند
 خوی رنجته از حیا بعد جام
 صد فعل زبانه را در آتش
 صد قافله گنج بخت و جویست
 تا یافتت بساحل بخت
 بلبل شده سرگزشت گفت
 بنمود چو برق بے قرار
 بشتافت کینز رو بخانه
 بانو کای سپاه را خبر کرد
 بر دیده نهاد آستین را
 در سینه چو می بگرم خونی
 تو زهره مشتری نژادی
 غلطیده چرا بخاک راه
 بکشاسر ماجراے خود را
 بگذار مرا سرے بزا نو

در از عدم ادراک
 رینا رنجی سرشت حال
 سن سینه

باز آید بیتی / بانوی شاه / حبش از / رانای / نادان / عیار

از زمین حال

پیر سید

پیر کار و رانا

و عیار و سادگی

و نادانان

خود را نادان

کردن غرض

از زمین افکار

نادر خان سی

حال باشد

سه قور

بوفاست

او ای

فونی

بزم

سیر

شهر دارد

صفت زبان

من سوخته برگ بنوایم
من کیستم و نشانه ام چیست
زمین دیده خون نشان چه پرست
از گوهر بخت خود چه گویم
بانو بفراغ عقل بیدار
پنهان طلبید برهن را
کاس برهن درست کردار
کز رشته کار خود سرمه ده
یکدوست مرا به زدن نیست
در ددل دوست موبوت
بشتاب براه راست پویان
آن ساده دل انچه بود برگشت
یکشاد صحیفه ادب را
حال تل و قصه قمارش
گفت آن همه سرگذشت او را
بر خاست زیانو آتشینش
کامی دیده مردمی شناست

الحکم

گویند بجهده از گریه داری / هر دو ادلا / از دمن بسا از بالو دمن / ریحان استاده / بالو ۱۰ / ۱۹۲۷

ملاقات با عذرا
شاد شدند ۱۲
معه روز یکم
آه ییسی پیچدی
با عذر از تمام
دمن را نزد
خود داشت
بعده در آن

نظمین فارسی

وان جذب محبت از کجا خاست پیوند طراز دامن تو افتاد بیاسی خاله خویش ریحان تروتازه شد من هم تا بود جعفرتش بره داشت پای پدر و کنار مادر گلبنانگ ز شهر و کو بر آمد دل در غم دوست ناشکیبا بنشست بکام دیده دل هم کامروا که بر همین شد با مادر و با پدر چه پیوند	دانم که دل منت چرا خواست خود زاده خواهر من تو بشتافت دمن بناله خویش بالو بگریست چون من هم یکچند بغزتش نگه داشت در یافت دمن بهد بیدر جان در تن شان ز نو درآمد تن داد دمن بفرش دیبا آمد پدر دمن به محفل هم گنج نثار بر دمن شد آنرا که دے بدوست دند
--	--

بیقرارسی دمن از فراق نل و آوارگی تمنیان
در تلاش او و سر اغ یافتن از و

طوفان بلا کشای عشق است چون جوش زنده بوج غوغا	سیلاب خرد ربا می عشق است لے شهر شناسد و نه صحرا
---	--

سریه توله
جان آه
ز فوای
از سر نو
گلبنانگ و از
خوش ز فوای
و آواز غوغا
و گشتی گریه ای
همه توله

طوفان آه / بیایه آه / سرشاکه / بیایه زاید / غیاثیه و عذرا / از اخلاص / بیانشده ۱۲

که دشت کند بچشم ما باغ
آمد چو دمن بخانه خوالیش
جا داد پدر بقبر باغش
وان خود همه علت جنون شد
از سینه خروش فاش برخواست
گفت ای فلک ایچیه کج خراست
صحرایه ازین چین که دارم
چون فاخته بودم از زمانه
نکشاد بکام عیش باله
در کنج قفس گرم آشیان بود
بس ناله زدم که نجات ناساز
ناگاه جدا ز من نفس کرد
شامی بجای سایه خویش
کای مهرشست پاک گوهر
بس تر بیمم بکار برده
کردی بجنار ممدتد میر
خود را پسند برکرانه

که باغ از و بجان نهد داغ
پیچیده بخون ترانه خولیش
تا تازه شود ز گل دماغش
آشفگیش ز حد برون شد
فریاد جگر خراش برداشت
بازم چه لایحه تیره شامیست
غریب به ازین وطن که دارم
مرغ قفس نگار خسانه
ناچخته با رز و خیا لے
تنهایی من بلا جان بود
تا درد مرا به دوست پرواز
بازم گرفت در قفس کرد
بشکانت سخن بدایه خویش
در پرور شمن بجای مادر
تا رنگ ز حد بهار برده
سیرا بم از ان دو چشمه شیر
هر که بنما لے مادرانه

۱۴ نوره
۱۲ سخت
۱۴ نوره
۱۲ سخت
۱۴ نوره
۱۲ سخت
۱۴ نوره
۱۲ سخت

بلور جاسی

دارند منم درم
عمره رنگ
پرده نشین بودم
عمره و رنگ
آه یعنی در عیش هم
بودم و خیال خام
خیال پیچیده است
در فوایدش

کردن قفس کند
یعنی در زندان
از زمان قفس
در ده گره کنایه
در یک شام
شامی آه یعنی
۱۴ نوره
چیز است شام

آه یعنی بر بنیان قصه

که عاشقی و چنین

خیان کرده آنکس را

بیان خواهد بود خود

روشن خواهد کرد دیدار

معنای هر کس آه

معنای هر کس آه

و آن قصه طیلسان بریدن
 و آن عشق ز سر برون نهادن
 یکی یک همه را فرو شمارند
 هر کس دهد آشنا جواب
 سازند طلسمی از وجودش
 زان سان که اشاره رفتند
 در آنجمن که پای ماندند
 زان ساز نسوخت بنیوان
 تا برهنه بنام پر ناد
 افکنده گذر ملک رت برن
 میگشت بشهر و کوشتابان
 شب طوف بتان دیر میکرد
 ناگاه ز بخت ساز گارش
 دید آنجمن ز بے نوایان
 با خود همه در بند کار
 تل بود جگر نشان در آن بزم
 بشنود حدیث آشنا را

و آن کسوت عافیت دریدن
 و آن سر بره جنون نهادن
 و آنکه ز کنار گوش دارند
 گیرند ز کار او حساب
 آرند مثالی از نمودش
 هر جا که نظاره رفتند
 دیباچه سرگذشت خوانند
 زان قافله سر ز صدای
 افسون زمانه داده بر باد
 کو بود جهان کشای آنقرن
 از تاب نظاره دیده تابان
 روزانه بشهر سیر میکرد
 افتاد بحفله گذارش
 ابنوه نوای غمکشایان
 بر دل ز بلا بدشمنه بار
 با حر به غم به بخت در رزم
 در گوش گرفت ماجرا را

یعنی کسی که جواب
 یعنی بوسه واقفیت این قصه
 از سخن او شنیدند از احوال او
 تجسس نمایند که کدام است و
 نشان طایفه و قلم و اقعی آرند
 معنای هر کس آه یعنی طایفه
 بادشاه ایما کرد بر بنیان
 رفتند یا اینکه زود درو

بدرجی

اشاره و نظاره نمودند ۱۲
 معنای هر کس آه یعنی
 معنای هر کس آه یعنی
 معنای هر کس آه یعنی
 معنای هر کس آه یعنی
 معنای هر کس آه یعنی
 معنای هر کس آه یعنی
 معنای هر کس آه یعنی
 معنای هر کس آه یعنی
 معنای هر کس آه یعنی

بگفتند و گفتند و گفتند

که سخن را ازین گوید کلام کس است که چنین
کلام بآب دنیا بکشد
یعنی نعل برین کلام است
که سخن را ازین گوید کلام کس است که چنین
کلام بآب دنیا بکشد
یعنی نعل برین کلام است

<p>ببخود سوئے برهمن نظر کرد کز کیست که می تراود این از بیدرد حکایت دوا چه لخته بفلک در اشتلم شد وانگه زخون عشق زد جواش بے صبر و بهمنش قرین شد از حال تباه خود تبه تر گفت ای بسر شک عمر کا ہے خوش منظر و خوش کلام داری سنبله گلشن کجا ہے گفت از ملا زمان شاه هم بر اهل فرس ریاستم هست صورتی که هم بدل زنده راه دارم ز مقربان جا هوش از کار مصوران تقدیر وان مانده ز کام و کاره خوش از جام ستاره تلخ کاظم</p>	<p>خیران مره را بگریه ترکرد وین درج گهر که میکند باز بیگانه و حرف آشنا چه لخته بخیاال خویش گم شد بر کرد سر از در کچه هویش امید بر بیم بهمنشین شد وز گوشت بخت خود سیه تر چون مردم دیده در سیاه آخر چه کسی چه نام داری کاد ز تو بوسه آشنای از منتسبان بارگاهم در علم فرس ریاستم هست وز عالم معینم آگاه صد کار دیگر بکار گاه هوش مورے شده ام ز کلاک تصویر همزنگ سیاه نامه خویش گم نامم و با یکست نامم</p>
---	--

نظمین رسی

چه نیت آه
ای اندک عالم
بمنم و سکون بین
معجزه و قدرت توانی
دلا م غلبه بستی
و جنگ
هفته قله از حال
آه اشاره بیا

ز یک نعل ۱۲
آه یعنی باین فرس
بمنم و اسب را خوب
نیتا منم و اسب را خوب
چون سنا به از لاغری و کلاک
دست و سوسه
صد بیک

معنی جا بیکه شکله

یار شاه است مرا

چون پیش من بسیار دانا

معه قوله یار یک

آه یعنی دوستیکه فا

ندارد مانند گل بیا به

آنجا که سریرگاه صدر است
آنجا که بود صفت نشاطش
لے برهن جبین کشاده
یارے که وفاتنا شدش یار
گر کوہ بلا کشد زیارے
راغم که زیار خود را بائی
وانکس که گرفت دلپذیرش
بس هجر که در حوض بستی
زنیشان به دوستی سخن رفت
شد خوانده بحیثم روشنائے
بر نیا و نشست جاودانه
آمد بنور و صد بیابان
بر که چراغ روشنائے
از دل غم دیر ساله افشاند
شد گوش دمن ازین فسون باز
در بیم که یارب اینچه ناست
مانا که درین نهفته راز لست

از نام و نشان من چه قدر است
صد سحر منست در لباطش
صد نغمه جو موسے تاب داده
بے باده گلست و بنو اتار
بر دل نه نشیندش غبائے
مرگ ست بصورت جدائی
پیدا است که بود ناگزیرش
با وصل کند بلند و پست
صد واقع از نو کهن رفت
دیباچه لوح آشنائے
انداخته تیر بر نشانه
پیش پدر دمن شتابان
بر خواند فسون آشنائے
لحظه ز جگر بناله افشاند
گل رخیت ز نرگس فسونساز
صندل ز چه رو مشکفام
از سحر بدامنش طراز لست

قوله بصد اخض بکار است
معنی قوله آنکس آه یعنی
جلد بے بصورت مرا ست
بیس سیکه اختیار کرد آن
را اظا هر اضر درنی تقضی باشد
معنی قوله بس اجر آه مضیف
بمعنی بستی و بستی اینجا
کنایه از فلاکت و الاضافت

جای

دوست بنود بلند دستی غلبه
قوله شد خوانده آه یعنی
بر نادان را شناخت از علامت
کنایه از چشم و گل شک فونی
که نل نام خود را با شک از چه
دور سر داده و سیاه فام
یکدام دیده شده هارک بر بنانه
قوله مانا که

گن
دیده اند که خود را بزرگ
جست و نل فنیم
تغیر یعنی نور است
دیده اند که خود را بزرگ
سیاه

یعنی وقت از دواج

دمن را سیکه

سجی عقداد

ست و دوروز

باقیست

مردمان از

رت برن بجوی تختگا هاش
 در بارگمش جو بار یابے
 آ هسته بگو بگو شش رت برن
 وقت است ستمن بر دمن را
 از گرم روان و دشت پویان
 بشتاب که حشیم و جان است
 گفتند چه این دغل شمار است
 رو بهتر ازین خیال و کن
 گفتا دمن این زمانه ساز است
 نا در محک است امتحان را
 گویند که نل ز دوفنونه
 بر رخش و بدگران فسون را
 گرسر دهنش بجلوه چون برق
 گر نل بود آن کز و گمان است
 در بادیه باد میکند رام
 ورنه من و گنج نا امید می
 بشتافت بر همین فسون ساز

محل کش و در نور و راهش
 دستوری و پرده دار یابے
 کامی چون تو ندیده در صدف قرن
 پیوستن سوری و سمن را
 من آمده ام نوید گویان
 تا جشن دوروز در میان است
 از بهر که این فریب کار است
 فکرے به ازین بحال و کن
 منصوبه طرح پاکباز است
 میگیرم ازین عیار جان را
 دارد بخود آتش فسونه
 چون باد کند تگ هیون را
 یک گام زنده ز غرب تا شرق
 این نقش شگرفت امتحان است
 در مرحله گرم میزند گام
 گو صبح بدم بر و سفیدی
 انگینت ببال عشق پرواز

ناله من از می

دوفنونی بجهول وطن
 یعنی ساحری افشونی
 زود از آنوقت
 درخش بفرقه دورانگ
 و نام اسپ را رسم
 که ابلق بود و در آن
 یعنی مطلق اسپ و
 هیون بر دوزن ازون
 اسپ و شتر تم کش

سپاه خواجه بود

آن داد منی با شد

امد این امتحان نادر است

سپاه خواجه بود

از صبا و ابومرثی
 یعنی شاه چندان
 که فخر و بخت او
 بزم از حق گرفته اند
 که فخر و بخت او
 بزم از حق گرفته اند
 که فخر و بخت او
 بزم از حق گرفته اند

آمد به بساط طریقه رایان
 حجاب حریم بارگاه را
 برگرفت بهر آنچه گفتنی بود
 در سینه شاه آتش افتاد
 پوید ز صیاب به بام گیرد
 آن در خرد و جنون مثل را
 اندیشه سگال و انوشا نیش
 دانی ز فسون دیو زادان
 صد عقده مشکلت کشایم
 نزدیک رسید راه دور است
 جادوگر بکار من کن
 ورنه دمن از کفم برون رفت
 پاتیه زده مرده اجل گفت
 که فتنه مگر جهان بر آشفت
 دین غریبه کدام دیوست
 پیغام و بان بهم سرخوش
 در خانه کشیم اینچه راز است

مستانه سر و دل سرایان
 دریافت مقربان شه را
 زان غنچه که ناست گفتنی بود
 زمین جام طرف که بغیش افتاد
 میخواست ز ابر کام گیرد
 آهسته طلب نمود نل را
 گفت ای بجز در بخردان پیش
 خوانی رفیعی یری نژادان
 گفته گره از دلت کشایم
 آن وعده که زان دل صبور است
 اندیشه روزگار من کن
 بیایدت از ره فسون فنت
 گوینده چو ناجرا بنل گفت
 از نام دمن حیان بر آشفت
 جو شدید بخود که اینچه دیوست
 وان سیمبر از سیمبر خویش
 من صبر کن نیم اینچه ساز است

در میان
 رسی

آه یعنی اول نل از
 چو دمن در غم مبتلا
 بود این سخن شنیده
 زیاده تر بکوت افتاد
 که فخر و بخت او
 بزم از حق گرفته اند
 که فخر و بخت او
 بزم از حق گرفته اند

یعنی دمن بهر پیغام
 رست برین پیغام
 سیمبر از دمن سیمبر است
 سیمبر از دمن سیمبر است
 سیمبر از دمن سیمبر است

آخه دل شده کسکه
دلش از دست رفته

باینی مرا خوش است
سره بسبب نفاقت

دردم امید ملاقات
من بی وفا گردیده

مخالفت بوده با
دیگری نزد محبت باز

سحر منی آه
سحر اعراض

از سخن اول یعنی
بیوفائی و من و هم

و زمان است
سره و محبت و فاق

ناله جان داری

از راه فریب
بغایر نقش این

وفائی بر چنین
زده مرا از خود

کشیدن مرا دوست
سه فتنه گفت

الی آخر
یعنی نالی به دست

طوفان بگرفت آسمان را
ره داده غم زمانه با خود
کاسه و اسه به نخت بد چاه
دخم که فسون دلیر است این
ترسم که ازین جدائی من
نومید زهر امیدوار
دلدار دگر ز نوگزین
ننه که خیال دور بستم
سوگند بحشیم سرمه ناکش
در دیده فریب در با
دورست چنین خیال بین
خواهد که کشد مشعبد این
من نین بر آستانه او
نل گفت به رکای جهان
این ابرو شان برق دور
زان روست که دیو زاد گویند
باشند ستاره دار بیدار

کو صبر و قسرا نه جان را
انگشت ازین ترانه با خود
آخه در فتنه زوجه سازم
یک شعبده زان فسونگر است این
خواند خط بیوفائی من
پلوید بره ستیره کار
بادل شده دگر نشیند
در تبکده گمان شستم
کز خون وفا سرشت خاکش
در ناصیه نقش بیوفائی
بهیات ز به محال بین
نزدیک خودم باین بهانه
رفتم ز به بهانه او
این تیرگی که کرد جز خش
آتش منشان باد رو را
دیوان پری نژاد گویند
ره گم نکنند در شب تار

چندین زود

دوست سوا

اسب در گام

سوار می نیست

ازین رو اینها را

دیو زاد پوی زود

لقب است

<p>دارند بخویشتن نشانها صد نکته نهان بچویشان وانگه تشبیهات سحر صطیل بر بسته دو پیکر نیایان گفت این دو کیت بادشاه زورای زمانه کاسه پسر مند خود گو که درین دو موم میان کسیت در پیکر این دو لاغرین بین لبس نرم سمان سست کردند روئی لبش خیال من کن نیل گفت من آنچه بود که دم زین راه عنان نمیتوان یافت گر بهتر از من گزین تواند راے آمد و دید که در مو بگزید و باد پائے تاش بر بسته به پیشگاه گردون نخچه چو قدم بره کشادند</p>	<p>در جلوه نهفته امتحانها صد شعبه موبویشان هست بر عقل گهر شناس ز طویل بر چیده ز خیل باد پایان پیچیده ره آن قدر که خواست در هر خم مودلت نظر بند نیروی دو پیر ناتوان چیست نظاره سم کن و سرین بین که اینهمه راه در نور و ند جولان و گز بحال من کن کارے که خرد نمود کردم بیزین و فرس نمیتوان یافت هم راهے گزیند آنچه داند داد ابلق ویده را بکاک کز تگ صبا کنند باز سرداده براه دشت هامن گفت کرده بخاک ره قنادند</p>
--	---

عقل و ذوق
فواصل اسباب است
بالجدا اشاره بکثرت
درین بیت و ششم
عقل و ذوق دارند

نظم فارسی

درین دو اسب
لاغر و پیر و خیز
و چه طاقت دارند
هفت و ده اسب
اے دو اسب
سست گزیده
ازد جانب خیال
من بیکر چه قدر

عجیب دارم
آه گردون بکات
عجبی از پیکر بکاک
اسب را در هیچ کاری
بسته روان
کردند

خلاصه اینکه چنان
بزرگ روی بود که
در یکدم این قدر
تفاوت بیان آید
یعنی اندکی دانه
باغ کنایه بیان
آه این سخن شکر
افشاده است

نظم در سی

اشاره بشمار برگ بار
از نگاه و از جا
رفتن بقیار
و مضطرب
شدن و
تعجب و بخود
و خشمناک شدن
و قفس باز
کنایه از مکار
و بیست

از مشعبدان
که بندش می
بجایان می
تویست

دوایگر چادر
گفتاه

شد محو دقیقه یا بے او
میرفت آری به هم تنگ آید
در پویه رخس بود مدبوش
ز و لغره و گفت با چرا را
گفتا زرد امباش دلتنگ
مندیش ز طیلان طلسم
در یاب که چشم بخت تنگست
بنمود و چه چو رفت لخته
رایش ز نشاط داد آواز
هر چند تو با ضمیر صافی
دانی همه موبو فرس را
من هم ز هنر نهاده ام داغ
از وقت عقول انشا ندیش
دائم ز شمار برگ و بارش
و انگاه حساب کار بشمرد
نمل این سخن شکر از را
گفتا که ندانم اینچه راز است

حیران نظاره تابے او
ز انسان که روز عاشقان صبر
گفتا و در دایه رمی از دوش
کا هسته که گیرم این ردا را
کان ماند زمانه شصت و شصت
بر دوش ردا می همت لبس
بشتاب چه جای این رنگست
پیر بار بیل بر درخت
کای نکتہ ورنی بلند پرواز
وز نکتہ حریف موشگانی
زین نکتہ جلا دہی نفس را
برگے بگفت نهم ازین باغ
هر جا که درخت آیدم پیش
بشمرده بگویم از شمارش
ز دقرعه و برگ و بار بشمرد
بگرفت بگوش و رفت از جای
نیزنگ کدام حقه باز است

۱۵ قولہ خواہم آہ پے
کر دین قطع نمودن و
پیشہ و

۱۲۵

إلى أخيه
بشركة

مکتبہ اسلامیہ
لاہور

وہ شکر و
قور

مذنب ۱۲
مذنب ۱۲

۱۲ قولہ بریں معنی

بناں از ماہی و خن

صاف کرد
اور تیرا زخم

یعنی از حدیث
می بینیم

ویدہ اشک

محمد فاضل

اے رنجیدہ
میں

تفصیل سے

نہد من فانی

سید علی ۱۲

المعتمد

کرمه یعنی چون بون

مطابق

بہار افشار

وہی ہے جو کہ

وہی ہے جس نے

بای فاضل

یہی اسے اندر

5/10/19

اندیشہ برگ و باروے کرد
تا خود نشمارمش نہ پا بم
کز ہجر منم سرشک پا لا
بشباب نہ وقت ایستادست
بخرام کہ آدم زو نبال
صبر از دل نکتہ زای برداشت
شد راسے عنان کش ارا بہ
الماس ز مغز کان بر آورد
افتاد خزان بے تگر کش
صد نفسہ درو بکارے برد
تا ہر دو شمار را یکے یافت
و نہالہ شباب کار خود شد
مستانہ بہ پیش راسے آمد
برگے برسان ازین بہارم
شاخی بفتانیم عجیب نیست
صد دانش نکتہ اسنج دارم
منت نہم و بریزم از دست

خواهم دگر این درخت پے کرد
حیرت زده شمار رایم
برداشت غریب راے والا
من شعله شوق و خوش باوست
نل گفت که لے نہال اقبال
کین نکتہ مرا زجاے برداشت
از تنگدے دران خرابہ
نلدشنہ از میان بر آورد
انداخت شجر بشاخ و برگش
ہر برگ کہ در شمارے برد
از دے شمار پردہ بستگفت
حیرت زده شمار خود شد
لختے چو دلش بجای آمد
گفتا ز بہت امید وارم
زین نخل طرب کہ سیر طیبست
من نیز ز نکتہ گنج دارم
زین نقد ہر انجہ در کفم ہست

الحمد لله الذي جعل في كتابه
العلم والهدى والبرهان

طرب شاه بهمان
اندازہ را

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين

در طب
بیماری

فردا نماز اول
مغیبه است

پیشقدمی

شادان در آن دم
گردانی از آن وقت
که در آن وقت
سر و سر
بغضتین بفر
که بر الهام و
ساییندن
خبر غیر

نظم فارسی

تعیین است
و یافت همان
ست و
جمله بختین
بوده که در آن
عروس را
نشاندند
فارسبان

بر زو نفس فسون نشانے فرخنده بران که تیز دست است گردیده بدیده رونوش سر رشته صد حساب در دست زان شعبده دغل و لش سخت از دیده بدل فسانه میگفت باریو مقام فسون ساز اختر چه فسانه سازی انگشت بدگشت حرفت قرعه گردان جز در و درون نگفت آن شب بنشست حدیث خود بخود	راے از روش قمار دانی کین نقش بقرعه باز بست است بر گردش قرعه و فسوش تل قرعه صنعت نقش پیوست چون نقش فسون قرعه آمخت پرخون ز جگر نشانه میگفت کای دل چکنم چرخ کج باز دیدم که فلک چه بانے نگشت افسوس که در بساط مردان از آتش دل نغفت آن شب شب تاب سحر ز روز بدگفت
---	---

خرده دادن سر و ش غیب در راه تل را از
وصال دمن و کامگار شدن و در حبله عشرت
نشستن و جام دوستکام کشیدن

بیکون دم / آه زده اند / در شکامی / در آن / بایه خنده / و صد که / بیکون / چون

چون صبح بعد زبان بر شد
بکشد و نقاب نا امید
ناگه گر هوش ز جیب برخاست
کامی شاخ فسرده گل بر گهر
شد و عده نو بهار نزدیک
این مژده که تن آسمان یافت
در یافت که مختش سر آمد
شد عیش ابد ز غم نوردان
باد طرب از دوسوی برخاست
بیداری بخت خفته او
گر دون امید گرم تر کرد
پیمیده ره هزار منزل
آن روز و من ز صبح تا شام
جانی بهر خیال میداشت
سر مست نظاره سوسو بود
هم دیده براه آرزو باز
کز قافله رسد صدای

آتش ز دل زمانه بر شد
بخت سپهرش بر وسفید
گلپانگ سروش غیب برخاست
وی چشمه خشک نخل تر گیر
شد نخل برگ و بار نزدیک
خود را به نشاط توان یافت
اقبال و گزرد و در آمد
شد قرعه بکام عیش گردان
بر تن ز نشاط موی برخاست
بزود غم تفت او
صد اختر شوق در گذر کرد
تا شهر و من رساند نخل
میکرد نظاره بر لب بام
چشمه بره شمال میداشت
در رقص نشاط موی بود
هم گوش شنیدش بر آواز
آواز برون و در را

بلد جانی

کار و حصول دعا
و گلپانگ آواز
قلنداران و
شاطران و بعضی
آواز خوش
مقارن ۱۲
چون فوکه گردون
هندی ره
و باعتبار معنی

دقت اجابت
کنایه از رسیدن
داشته در گذر
دعا و اصرار نام
دلی نیست که عالم
کنیم حال که در دنیا
کسی که در دنیا
سجده کند

بکسر شوق و غیره
 بعد دل آفرین
 که در شهر سامان چنین
 از طالع خود بریده شد
 شدن یونانی است
 هم یونانی است
 ۴۱۰

بهرود و غیره
 چنانچه و غیره
 یار سی و غیره
 آه صدر باغ
 جای که در مکان
 از همه بالاتر

نظمی

واعلی و غیره
 چه نوله
 آه ییخی چون
 بدرد من رسید
 که در آمدن
 را که در نیجا
 چینیست شکر

جواب داد که
 که تناسل
 فیما در خوش آورد

<p>گرد عجبی ز راه برخاست آمد دل و دیده اش بیانی این عطر نصیب جیب گلزار پیچیده صدای زنگ گردون امید برهنه پای میرفت از طالع خود بسم برآمد نشید ز شریان سرو همچون دل بخیان سرده نه صیت نشاط نو عروس کردش پدر دمن پذیره برادرج سر بر داد جالیش پرداخت بچشم میهمانی محل زجه رو کشید ایجا دین راه نور دوی زجه رود شرمند لب جواب بکشد وز دل کشش تو بردم تا چند سخن بنام و نام</p>	<p>چون رایت شامگاه برخاست برداشت دمن ترانه سانس کانست غبار محسل یار از گرم روی درون و بیرون می آمد و دل ز جالب میرفت رای از در شهر چون در آمد بسپرد بگوش بانگ روض شهر چه زمانه یافت مرده نه پای طرب بخاکبوس با صد دل شوخ و چشم خیره آورد بقصر و کشتایش بر صدر طرب چنانکه دانی بر سید که چون رسید ایجا در رای جهان چه آرند بود را می از رخ دل نقاب بکشد که جو ششش آرزو بچشم باین همه بکدری بنا کام</p>
--	---

نظمی
 جواب داد که
 که تناسل
 فیما در خوش آورد
 آه ییخی چون
 بدرد من رسید
 که در آمدن
 را که در نیجا
 چینیست شکر

خوبه چون آه
خوبه چون در صرع
اول بدانش و

در دهم شکوفه زار
میبوی جابجایی شکوفه زار
خودش در شکوفه

صد بهار بهار
ویدیش آید خیاں
دلکشانی او باشد

<p>باشند و شاه محفل آراست خود بین که چه دلکش است آنجا آید به نظر صد بهار ش گوئی فلک از میان ربانید کر عهد بود نشاط خواهان خاک قدمست بتار کم باد جان و خرد و دل و تن از جو شمع بنشان و شاد بشین در فکر خود و خیال او رفت وین راه نور دمی ز پی کیمیت عذری نکند زمانه با من با چرخ فلک گذارم این کار از پرده برون خود افتد این ز پرداخت بعد از مقدم او شد سایه گزین طرف مهلت بگذاشت بدان منطه که خطای سر واد نهان نهان بدان سو</p>	<p>جاییکه بدانش دل آراست خود گو که چه جانفزاست آنجا چون نو شکوفه زار ش شاهان چو موافقت نمایند خوشال بکنی ست بزم شاهان گفتا قدمست مبار کم باد بنشین بنشین بشین از تست بر جلوه که مراد بشین این گفت و بختن فروفت کین آمدنش ندانم از چیست بختست هم آشیانه با من این به که دگر تا بم این تار کس زخم چراند بدین ساز انگاه نشست همدم او تل آنکه شد آسمان بکامش گردون دو باد پله شایه آورد دمن بحر سے روسے</p>
---	---

بلند جانی

من سارا گلاست
چنان نشود که زار
من فزونی بر کار
آورده باشد کشف
مهر و دست خود
و غل خواهد شد
فکر این آه
شاید نه بهر چرخ
یعنی گرد و غبار

آه رود آردن تو چه
شدن دهم یعنی خیال
و آنکس سحر
بام کنی فروکش
آورد
باز
باز

<p> کانرا که عشق را سیر است این هر دو و شاهراه عشقت عاشق چو وفای عشق دارد محرم هر رفت و یاد من گفت گفتا دشمنش که آن بلا بخت دامنم که درین طلسم گون مهر در حیرت کار این افسوس ساز تا دیگ گل و سبزه خالی دادند حرفت را صلا دل سوخته با غم جگر تاب تا چرخ چه فتنه سازی آرد دادند نخست گل بدستش بر دست گلی نهاده مرست هر چند که گل بدست مالید چون دید در آن تنی سیو نیز و آنکه بهادریک بر گفت تا دیگ بدست گفت نشین بود </p>	<p> هجران چو وصال ناگزیر است این هر دو و جلوه گاه عشقت در هجر رضا عشق دارد پیغام بهار یا چمن گفت بے آتش و آب صد غذاخت سختست بابت آتشش عهد فرمود بحران این را از بودند با متحان سگالی بر چنین گرم زیر پای از هجر صنم در آتش و آب از پرده کدام بازی آرد کردند بوی دوست مستش و زدست گل گرفت از دست هر برگ زلف دوست بالید از آب زلال یافت لبریز که جوش درون نمود در گفت انگشت چو شعله آتشین بود </p>
---	--

قله از
 حجب
 آه و آتش
 باقتدار
 سوز حجب
 و در آب
 از ترس
 سر

بلند و جانی

فتنه و اندام
 الی آخره
 گفت یعنی
 گفت دست
 و در دست
 دیک

ازین بهیشت ناهیت ازین کار اواده منضم است
احوال اشجان نیست یعنی دیانت کفر که کلام
دارد وجه و الوات بود گذشته ۱۲ سطر

امشب بچراغ کیست این نور
برواز کجا بسال دارد
شب مست کدام کو گزشته
پالیش بکدام سنگ خسته
از کوی بکوی جستجو نیست
اندازه کار او بسنجم
وانکه بحضور خود طلب کرد
گفتا بدمن که راز پرسد
گیر و بامید نا امید
گفتا و منش چه نام داری
گفت از چو من چه کام پرست
گفتا که تنت چرا سیاهست
گفت این همه چون شب بخت
گفتا که شود جدام دلدار
گفت از ره عقل چون شدی
گفتش که چنین خراب چون
گفتش که آمدی شتابان

بر انجن که آمد این نور
سودا س که در خیال دارد
روزش بچه آرزو گزشته
دستش بکدام رنگ بسته
وز دوست بد دوست گفتگو نیست
میزان غبار او بسنجم
از دیده و دل نهان طرح
وز حال گزشته باز پرسد
معیار سیاهی و سفید
چون آمده چه کام داری
وز گم شدگان چه نام پرست
گفتا شب بخت خوا هست
گفتا چکنم گناه بخت است
گفت آنکه خون شود باویار
گفتا ز فسون دیو مردم
گفتا ز خرابی درونی
گفتا که بر یک این بیابان

گر در نقش معیار
وسایه و سیاه
جزو کل و امید امید
در بعضی نسخ بود عطف
و یا یعنی باب
یا یعنی در بعضی
امید نا امید
باضافت اول

نادر جاسی

یا یوسی بود دیده
امید داری ارد نمود
یا امید نسبت
در دیده یا یوسی
۱۷ سطر
آه شب بخت
عشق نیزه و تار
باشد ۱۲ سطر

گفت که آمد با همراه
گفتش که آه اس
گفت ۱۲ سطر
بفریب از و ملک
به برادر خود کرده که
آه که مردم اشاره
۱۲ سطر

نمود و شکایت از آن آغاز
 نهادند و آه و فغان کردند
 آه یعنی شکوه از اجابتی
 بکار آمد محبت کردند
 آه فغان بکار آشناس
 آه تفصیل شکوه است
 و پیاپی در گل میفرونی
 دل درین میباید
 در گل بند شود گلزار

نزدیکی

و یکجا کرده مانند درون
 کتاب از مرق و وصل
 همه فغان بیان آه
 ز سر آه از سر بود
 در گرفتند تنگ شدند
 همه فغان از اندام
 گزیدند گرد بانش
 غنچه بر بستر
 قد یکبار اندام از
 و فغان و فغان

چون سوخت نفس البشارت
 از ریزش نکتای چون قند
 کردند بکار آشناس
 بگذاشتنش چو پای در گل
 از هجر و وصال آنچه بگذشت
 نازان به تبسم و لا ویر
 آخر میان حجاب برخاست
 در عشق دل و زبان یک شد
 پیمان و فایز گرفتند
 از دیده بدریده را از گفتند
 مانند بقامت نهالین
 بر بستر لاله مست خفتند
 کردند چو گل به عیش یارین
 مهتاب شکوفه چمن خیز
 نظاره بحسن بند می شد
 بر تارک شان ز کامرانی
 دوران به نشاط مجلس رات

بروند تکلف از عبارت
 شاد چشم بچشم دل بدل بند
 هر یک گلزار از جدی
 انداختنش چو در و در دل
 و ز فکر و خیال آنچه بگذشت
 کردند بیکدگر شکر ریز
 و ز روی دوی نقاب برخاست
 تن با تن و جان بجان یک شد
 چون پنبه و شعله در گرفتند
 و ز سینه بسینه باز گفتند
 بر بستر گل ز غنچه بالین
 از نکت گل فسانه گفتند
 صد جلوه بحسن نگارین
 سیاره پیاله طرب ریز
 امید بود سپیدی شد
 بخت آمد کرد و گشتان
 ساقی بنشست و شیشه بر خاست

یعنی در آن شب عیش
 و کام طرب بیاورد
 و بیاورد بیاورد
 و بیاورد بیاورد

۱۷۰ قولہ را بے آہ
یعنی دران شب پیش
اے بدر و غنا

فج میگوید
و در آن دشت
چو باد

بیکر کی درجہ

تہان کی پیروی
درود و دعا

دل و در افسانہ

دل و دین
تکویں کے
اوپر

تکونی ا
ساز بود و او را مبین
دور بودی

سید غلام علی و درویشی

سازمان بودا
در غرض

مفتی محمد شفیع

عنا بکریدہ لے

عقاب باکی
ناز نموده در

ملفوظات

باعتبار خودی و دود

آب بجا تازگی

یا مراد از آنست

در باب تعلیم و تدریس

[illegible]

ایک

الزبان در الشرا

امراض و جرب

ساقی زحر لبت جبرعه کش تر
در آب کشیده و امن دشت
هر در دلی و داستانی
در آتش و آب خواب کرده
وز شبنم عیش روی شسته
وصلی چو زلال زندگانی
چون عهدا بد با ستواری
مستی جام دوستگانی
بنشست بعشرت شهان
یکلخت درون مجرانداخت
کز مار سیه بود نموده
وان جادوے می کار بخواند
ماری بصدد آتشین زبان
سولیش نگران چو تیزهوشان
خونابه سیاه برون کشیدش
کش داد دران کریمه ریو
در بر کند آن لباس والا

بر می زینای عمر خوشتر
 ابر^{یاد} بر بهوای بارغ در گشت
 هر مرغ گلے دوستی نه
 چشنه بچین عتاب کرده
 چشنه چو گل از بهار رسته
 عیشی چو حیات جاودانی
 عیشی با ساس پایداری
 کردند بدو سستی فغانی
 تل صبح دے به صحن خانه
 زان پوست که مار از بر انداخت
 برخاست از ان سیاه دود
 و انگاه فسون مار برخواند
 ناله نمودش از کمرانه
 نزدیک به تل سید جوشان
 سرتا به قدم سیاه دیدش
 وان سحر نما دو کسوت دیو
 فرمود که برگشد به بالا

آن گشت

آن

نموده شد و در گورستان

دولت

۱۲: که مارا آستین به من

شد و سخن بشکفت
 امید سیاهی منقطع
 ناامیدی است
 سیاه ن سیست
 که گنایه اندازند
 خام شد از بوفه
 ۵۰ قدیم کرد

<p> وان خلعت آتشین بر کرد چون شعله زیباے تا سرافروخت بشکفت سخن بر دسفید روی هزار چشمه شسته ساقی ز هزار جاکے بفاست دست آبله زود بل زنان را شد انجمنه بهار آئین انگشت تحرش بلب ماند لب زیر فسون عذر خواہے نشا خمت بچشم گستاخ بپذیر که دست فتنه در زد به خاک فشرده ابر نیسان در کام بلا به نعمت تو بدست زیافتاده بودم بنواختیم بدستگیر احسان ترا نهایتی نیست انگشت می خجالت انگیز </p>	<p> نل دست بسحر در کمر کرد از تابش آن رخس برافروخت سر ز در بنفشه نا امید بنمود چو لاله تازه رسته گلابانگ باک نامی برخاست لب سوخت نفس به بهنازا بستند بر روزگار آئین رت برن شنید در عجب ماند آمد بحسبیم بارگاهے کاهے پایہ نه مقرنہ کلخ از هر چه بلند و پست سر زد نل گفت که اے محیط جان خو کرده دلم بدولت تو به خاک سر نهاده بودم بنواختیم نفسم پذیرے در مردمی تو غایتی نیست او هم بدل ملامت انگیز </p>
---	---

که دید ۱۲
 قدیم لب چون
 آه به بهمان چندان
 کف میس باد
 گفتند که
 ز کمر
 دم شان بر
 سوخته شد
 ندم خاوری
 بایب از
 بسکری
 دعا نفس نشا
 را بست کرد
 و در دست
 و بل زن
 آبله افتاده
 سحر توبه
 بستند آه
 این اول بختی است
 و از پیش دوم بختی
 روشن و مانند
 همه قول از هر چه
 بلند و پست
 جا و چاک بیداری
 مانت من

جنیش موکب نل از شهر دمن تخته گاه و بگوش

قرعه اقبال نقد باخته از حرفین کجبار گرفتار

واوزنگ دولت را پیرایه نو دادن

وقت بحساب نظرات
کواکب طالع من را
نظر به ستارهها سعد بود ۱۲۵
۲۷ قمر بر جبین بکسر
مشری دخانه شون آفتاب
برج اسد است و ماه
را هم نظر سعد بود
بطین بضم لوصد و فتح
طالع مطلق نام یک از

کرمی

من ازل قمر ۱۲
 سہ قولہ ہر خانہ آہ
 اور ادا جمع و تدبیر معنی
 اور ادب قطب ۱۲
 منیج مراد تیر فاعل
 قولہ گاہ گاہ فاعل
 سعودی یعنی نیکی
 طالع اسد قبول
 کردہ پاکے زوال
 چشم بد یا سعودی
 وزوال ہر

طالع بصعود بود ناظر
خورشید بخانه شرف بود
در قلب بطین زائد النور
او تاد سعادتی دگر داشت
مسعودی طالع اسد را
در تاب و توان یل زمانه
منشور ^{طالع} خط انگینش ^{۱۲} پهلوان ۱۲
انگینت چشم کبوتر بنگاه
ز انگونه که به قلب اطمین
برمه گفت جبهه ساسی بنهاد
در کین فلک سپرده راه

روزی که برویت مناظر
بر حبیب گل طرب بکفت بود
میه با نظرات سعد منظور
هر خانه سعادت نظر داشت
بگزیده زوال چشم بد را
یکتا که جهان نل یگانه
آئینه بخت برینیش
انگیزه کرد دولت از راه
شد جلوه گرا از عماری فیل
در چشم ستاره پاس نهاد
پیکار طلب گزین سپاه

بود و هر که در طایف
اد شد اشد غافل
آه اکلیل
از منازل قمر

له پیا آه له بظا
باز بکل صلح و آشتی
داشت و بیاطن
پنجاش دانش سخت
بود مانند دل اعدا
و جای پوی میگرد
۱۲
له پیا آه له بظا
له برابر و مساوی
زمانه بود و در غدا
و مقابل ستاره و زاباز
در و شش تاریکی
نمان داشت و
در شش مویابی
۱۲
له پیا آه له بظا
شعبه آه شعبه
در نظر عبارت

فیلان به غنیش خوانی
از جنبش موکبش ^{از غنیش} در اکناف
آمد با و جین سرفرازان
گشتند پذیره دور بیان
آورد ظفر ز شش جیت رد
زد گام لباز لشکر خویش
در یافت مقام دغل را
پیدا همه صلح و در نهان جنگ
همپا آه زمانه فسون ساز
صد تیر گیش بروشنای
صد شعبه در نظر نفست
گفت آه بفروغ لعل شتاب
دانے که برادر مهین
بود آنچه گذشت در میان
که بود گمان کس بیانی
اندیشه ملک و مال جیلست
انجا که خرد عیار سنج

در عربه های آسمانی
پیچیده زمین فتنه را ناپ
بر سازش روزگار نازان
بر مسند آرزو نشینان
دولت زد و سوی اتمیت گو
در بار که برادر خویش
نقش کج قرعه حیل را
بیرون همه موم و در درون سنگ
هم دست ستاره دغل باز
صد نیش ترش بمویا آه
شورا به به گل شکر نفست
ما و تو ز یک گل و ز یک آب
باشد چو پد بجوش سین
از شعبه باز آه زمانه
کز سخت کشد باین دراز
گر ماند و گر نماند سهلست
از بر دو نبر و کس نرسجد

ناله خاری

از نسون نظر بند

ست دهنون

مطابق ابیات

بالا و عداد است

در پرده محبت

نعمه قد گفت آه

اسه نل اراده

فریب و دغ

برادر خرد و الفت

که برادر کلان توام

مثل پدر و شفقت

و میگذشت آنچه

که گشت

هه فو آه آه

یعنی امتحان دانی

آه که باشد بد و جات

آه که باشد بد و جات

نقدی که حرفین بر شمرش
زندان بدست برد اقبال
بر گردش قرعه ستاره
بر گفت^{له} برادر کمین را
کاش^ه نور دودیده برادر
ب^هگر که ز صلب کیست آیت
نقش^ه بنما بر آستین
در راستی و کجی حکم باش
کج باز مشو به فتنه ساز^ه
آن قرعه بود که بے کم و کاست
چون بود که شرط راستی
مغز^{چگونگی}م تو بدل پوست کردی
پای^ه انگه بجست و جو بر
دانی که بمن چه کار کردی
ز آنجا که نصیبه ام بلا بود
نیرنگ زبان و سود بگشت
و دست من انچه نیک بد بود

در داد نخست پاک بر دش
هم ملک از گرفت هم مال
پاکان بساط در نظاره
جادو طلسم ^{مجلس} آفرین را
نقد بدروغی را مادر
وز جوهر نسل کیست ثابت
تو کعبه فی که کج نشین
در عرصه راستان علم باش
روح کج بنشین بر است بازی
که کج بنشیند و گهی راست
وانگه بحرین کج نشسته
صد و شصتم تو دوست کردی
در حبیب خرد ^{لے پسند کردے} سر فرو بر
با چرخ چه کار بار کردی
من از توجیه عالم از قضا بود
بگذشت هر آنچه بود بگذشت
من از قضا ز خود بخود بود

بیاضان بجانب
 طلسم و افین مجبونی
 آفریننده یا آفر
 ۳۵ قورده کای آه تقدیر و وف
 پس از مصطلحات متاخرین
 و معنی پس از بفتح حیا شنی
 ایران و خیال بفتح حیا شنی
 ۱۲ ۱۲
 ز و سیم رفتن ۱۲
 ۳۵ قورده سنگر آه صلب باضم
 لیشت و آب کنایه از نطفه
 و آب روشنی ۱۲

نادر خان اسی

عنه فقهه آیه یاس
بواسیتی مصدر و کجیل
پایه حقه نهودیز بقیه دویمیه
از دوی است چنانچه داشته
مشاهده میگردد و چه خوب
معنی یاس شده یاست

علم بفتحین منصفاء

نمانده
گر بمانی
اگر بمانی
چرا که ایستنی
از مشهور

دعوتی

»

»

»

»

»

»

نذرین فارسی

»

»

»

»

»

»

»

»

»

»

قلبت غنم در شمارے
 بدعا قبت اند قلب بازان
 در سیر زہ نیک و بد گذشتن
 حد ہمہ را سبب نگہ دار
 چیزے کہ ترا سزا است گفتم
 بس رخیمہ گوہر در ستش
 در چشم جہانش آبروداد
 بے دغدغہ نزارع کردش
 خود شد بفرغ اختر خویش
 بگرفت جہان بیا کبانے
 صبحے بمبارے بر آمد
 آسود جہان بدولت او
 خورشید سوز بخت بر کرد
 گل سرزد بوستان برافروخت
 شد بخت چو مفر عقل ہشیار
 پیانہ بدور داد گردون
 جنبید صبا بگفتشائے

برگیر نقد خود عیارے
 خود را سز کن ز قلب بازان
 بیداد بود از حد گذشتن
 داند ہمہ جا ادب نگہ دار
 ہمان کج منشین کہ راست گفتم
 از ہر بر کشید چستش
 اقطاع قدیم را باد داد
 با صلح و صفا و داع کردش
 اورنگ نشین کشور خویش
 بنشست بخت سرفرازے
 دیو بر شب بلا سر آمد
 افروخت نظر بطلعت او
 اگیل بکبہ اش نظر کرد
 شمع آمد و دودمان برافروخت
 برخاست جہان بخت بیدار
 افتاد غم زمانہ در خون
 برخاست زہین با سمانے
 بنزد مرے ۱۲

ای قوله عهدی
ای زمانه شد که اند
عطاے خلعت

سفر از دی بر دوش
مردم را زیبا صد
۱۲

یعنی آن عهد بهار
نوبت از شبنم عشق

عهدی چو شراب تازه در جوش
افزودد بعشرت آبرو ها
از شبنم عشق تو بهارے
آئین جهان به بختیارے
عیسی چو شراب دوستگانه
چو شید ز لب شراب انجم
گل کرد نشاط باردیگر
ساقی سر آبلینه بکشد
از لب که نشانند بر جهان
بخت آمد و عهد کهنه نو کرد
عالم ره در رسم تازه دریافت
هم شاهد عشق و شوق در بر
عمرے بنشاط و کامرانی

نه بینده صد چمن بر دوش
بر و هر آمد آرزو ها
وز مایه حسن روزگارے
مستی زمان بهوشیارے
دورے چو بهار نوجوانے
در موج بهار شد چمن گم
بگرفت جهان نگار دیگر
گنجور شر زینه بکشد
شد دامن و حبیب آسمان پر
صد عمر بیک نفس گرو کرد
آفاق طراوتی دگر یافت
هم جوهر عقل و هوش در سر
کرد از ره بخت ملک رانی

دستبرد خزان بر پای افسردگان چمن
وافسردن گلبرگ حیات نل و دمن بنفشه زار

بلند جانی

۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

گذرا یسند
دو عیش و عشرت
نل رنند مانند
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

له قوله خون آه افشن
اسے بستہ و منجمد
گر ویدن ۱۲۱
قوله طبع آه و موسی
منسوب بدین معنی خون
بیاقله مزاج چار قسم
بود و موسی گرم سرد
صفا دی گرم خشک
بلغمی سرد و سردی
سرد خشک و سردی
فلسفی از گل ۱۲
سے قوله شد آه
سے با لے زرد و گل
سے با لے زرد و گل
خنده شادی و خوشی
وزعفران زرد و اعتبار
زردی و خنده گل

<p>خون در رگ ریشہ گل افسرد طبع و موسی گذاشت گل برگ شد معدن لعل کمر باغین در باغ شکسته از سمن آب دوران بمزاج ناتوانان هر لاله بیاد خاک سنج ز عهد خزان نفس بدستان بگرفت بلوح گل ز سر ز گس ز نظاره دیده برست گلهای نمود در جوی آن بے برگ خت ماند هر سوی از غم دل مرغ کرد افکار با اینهمه خون که در رگ است از برگ مانند جز بخار گردید چمن به بلبلان تنگ گل شد چو دماغ خشک بیتیاب باز از گل و بهار بشکست</p>	<p>سودا بدماغ بلبل افسرد ز دلفن سرد و خشک گل برگ گل خنده لاله زعفران رین خون کرد خسوف رفته متاب پیران بهار جان کرانان هر گل بدماغ غنی رنخ نیلوفر زار شد گلستان شکرت نگار را جور از جلوه سرو گل نظر بست همچون ز گس بیاتوانی چون بر زمین برهنه بر رخ بر سینه غنی ناخن خار گل را بر قان دیده در پو وز سبز نهان جز غبار بشکست ز رفته بوستان رنگ می شد چو مزاج سینه بے آب هنگامه روزگار بشکست</p>
---	--

بلبلان سی

شکست آن دان نام
زعفران هم خنده آید
سے قوله در باغ آه
سمن را اعتبار پیپی
مستاب بسته و جدا شدن
آب را اگر خسوف
سے قوله شکرت
فعل بگرفت نگار
لا جودی اس
نیلگون شده ۱۲
آه یزقان بختین
نام بیماری که از
قلبه صفا اندوزند
قوله ۱۲

شاهنشاه آه ۵۴
 آیین کشادن
 راه دور کردن ۱۲
 دیباچه ۵۴
 بکر گناه از
 رخساره محبوب
 و آغاز کتاب

نظم در سی

بلحاظ خوبی و
 زینت ۱۲
 صفت و زین
 آه و از گونه
 بیکس و
 منتقلب و
 از فروخت
 لے و خشم و الم
 شد و از خست
 و در میسر

هم افسر و لاله دانه گون شد
 هر برگ بخون خویش تیغ
 صبح نعل ازین خرابه تنگ
 از قصر بسوی گلشن آمد
 شد پے سپر آن گل زمین
 معموره باغ دید ویران
 شاهنشاه گل کشاده آیین
 برفق چمن تگرگ ریزان
 هر سو که بسوری و سمن دید
 دیباچه گل بسا درفته
 بر خواند بجان آتشین داغ
 طومار زمانه راز بر خواند
 چون فاخته عندلیب و م
 هر صبح نموده پیکر باغ
 زین گردش و از گونه افروخت
 بر سوخت بدو دل مانع
 بر باغ جوابه زار بگریست

هم رایت نارون نگون شد
 هر گل نسیجات خود درین
 از پرده برون کشیده اوزنگ
 چون غنچه کشیده دامن آمد
 غیر تکه چشم بیش بین را
 نظاره کنان نشست حیران
 در هم شده لشکر ریا حین
 دز شاخ نهال برگ ریزان
 ابر شده دفتر چمن دید
 مضمون چمن زیاد رفت
 سراسر روز نامه باغ
 بد عهدی عهد بسر خواند
 با چند ترانه سنجی بوم
 نو سوخته بر دل چمن داغ
 حسرت کرده در و نه افروخت
 که لاله نمائند غیر دانه
 سرمایہ صد بهار بگریست

روشن کرد ۱۲
 به چنانچه در
 صد بهار را بسیار
 اشک روان

ایستاده زانست
خودشناخت

از کلمات بیانت

و الیحدین زجواب

فوله زانرا آه غنچه را

دانشست بعقل نکته پرداز
غم در دل پیش بین اثر کرد
کز تخت بر روی بستر افتد
صد دفتر عبرت از نظر بحیت
ز نار بشاخ سنبیل آویخت
افشانند گل هزار دستان
کین وقت رحیل گاه عشق
دائم که درین سیاحت
بس آه کشید و لبش شغب کرد
با او دم جان گدازد برداشت
کاش میمنه منظر الهی
برسند این مهندسی عهد
به پذیر نگین که بخت داد
پورانه غم جانگزان بگریست
اعیان قبیل از چپ راست
ارکان سریر شهر یاس
زین برق نفس که زدیرون تاب

انجام زمانه راز آغاز
هوش از غم و الیحدین خبر کرد
زین خواب بخواب دیگر افتد
دستان فراق از جگر بحیت
ناقوس جو غنچه گل آویخت
شد مرغ خزان صد گلستان
وینها همه بار راه عشق
جان میکنند مبره گران
تا پور مهینه را طلب کرد
وین پرده ز روی راز برداشت
دانی که بنوبت ست شاهی
امروز مرا تویی ولیعهد
اوزنگ شهنان خجسته باد
وز درد به هاس هاس بگریست
در ریش نکته بے کم و کاست
گسترده بساط حق گداز
پیران کهن در آتش آب

تشبیهی است بناقوس
و خلاصه این بیت
آنکه زانرا و ناقوس
هر دو از خود جدا کرد
فوله افشانند
یک کلام زنگار
نمود هزار آواز
قرار داده و مرغ خزان

نظم جانانی

کنایه از آفریده در بجه
و خاموشی
فوله وینها یعنی زانرا
و ناقوس
جمله بارانند در راه
عشق و لفظ گفت
بالا
محذوف
فوله دائم

دیکر
ایستاده
مگر آنست
با خود بودن
الکس جان
فوله دائم

۲۳۔ حال دیکھو خوارند
آہ یعنی آخر زندگی
چنانچہ درائینہ خسار ۱۴ سال ترا تا بہرست
آہ یعنی احوال ماہہ
لے فٹاپس اگر ہزار سال
ماند چہ سود

کز پرده که می سراید این ساز
 گریان بگذارش نهان
 کاشم آینه گفت مه سال
 صد تخت نشاط دلکشایت
 نل گفت که ای بزرگواران
 چون به عمر شود بحال دیگر
 این واقعه که ناگزیر است
 نقشه ست کشیده کرد نه جام
 پیمان عمر شد چو لبریر
 این دیر بهمنای خورش
 این تلخ می که ناگوار است
 چون رفت بگفتگو لخته
 انگیزه ساعت گزین را
 گفت ای گل دولت تبارک
 پندت بد و حرف مختصر به
 دستت بد و هوش دل تو باداد
 پیچید صدای بفرز نه کوس

۱۰ حال دیگر
۱۱ فنا پس اگر ہزار سال
ماند یہ سودا آخر تناسل
۱۲ قوت این واقعہ
۱۳ موت نزد خود قبول
۱۴ عقلا درست چیم فروری
۱۵ فلا بدی ست
۱۶ قوت این دیگر
۱۷ دنیا و معنای تمام ہی
۱۸ تلخ و عبادت

ندیم خاوری

از موت ۱۲
فقد نه نیت آه
سکالان فیدرا
یعنی سچین
که وید بود جاب
تفت که
خود کرد و تفت
نار و نیت
که طول فقر
فقر و نیت

باد پش و دل نو
 باد صاف و نسیم باد
 که دست و دل مانند
 مدت العمر و قرن باد
 متعلق مصرع اول ۱۲
 نه آسمان یعنی شهره و نیت
 نشان نیت و سعادت و آفتاب
 رسید و این زمین با نیت
 را بوی شاد و نیت

برداشت زبانه شاه نور را
 هم تخت ازو گرفت پایه
 خسرو شده داد خسروی داد
 بر دور فرود دور می را
 نل رفت بساط خاک بگریه
 کانیست رواق سر بلندم
 تنها بخيال خود شستم
 چون عشق مرا یگانه خوا هست
 ز نار لبس ست تار آهم
 آتش چه سزد مقابل من
 زنگونه بری زهر شامی
 چون شدم آنکه خاک بیزد
 جان بادم آتشین برآید
 گردید نفس سینه کوتاه
 برگشت مزاج تندستی
 بگرفت درو نفس غریز
 خشکی بفرود در دماغش

افزود سرے کلاه نور را
هم چتر بر و فلکند سا یہ
دین عالم کہنہ را نوی داد
فروردین کرد تیر و دے را
وز شہر برون خاک بگزید
طاق دگر از نظر فلکندم
وز حاجب و بارگاہ رستم
غیر از غم دوست سنگ است
تا قوس خردش صبح گاہ ہم
آتش کدہ ہاست دل من
باغ و لیش شمرده روز گاہی
وین بیکر عنصری بریزد
وین عمر طبیعتش سر آید
زد سوے مزاج بارش راہ
واند رگ و پے فرودستی
بنشست حرارت غیر
روغن بنماند در چراغش

نام ماه بهار
دستور و
هر دو ماه خزان
۳۵ قوله
کافیست
۲۵ رواق
یکم و ضم بابخانه

ملہ فیاضی

و اینست اشعار
بنفک ۱۲
قوله
آتش آه ازین
همیت ظاهر
میشود که غل
از قوم آتش
یوستان بود
قوله برگرفت
دم ۱۲

۱۲۰۰

دوبارم از آتش
 تنه افروخته باز سخن
 جدایی ابدی پیمان می آری
 مگر تو که ما و تو آه یوستی
 از جهان بر تن ما بار دو
 اندکی مانده از بهر بوس
 نقصان جان و تن خود را می بینم
 مگر تو که اکنون آه
 نیاز بیکر حاجت آرد دهنی
 دساز موافقت در کم رود

نظم در غزل

زود و نیر زنده
 مگر تو که بر تو آه یوستی
 تو مرا همراه ببر با نفس
 شد تحمل بار خودم را بفرست
 اگر تو گذاری من کی گذارم
 مگر تو که گفت آه یوستی
 مگر گفت که جدایی از تو
 حال نیست اگر دوری
 شبانی رود از وصال
 روحانی خواهد ماند
 مگر تو که چون آه
 ز غمش می گزینا چه
 ز غمش خنجر
 سر دییده باطن
 میاز کای جوده گداز

بر خواندستی که شمع فن را
 برگفت بجان حسرت آلود
 تن سنگ گران براه من بود
 نه نیشان که بعزم آنجها نم
 خوردم ز غمت درین جهان غم
 از رحمت جان تن گذشتم
 گفتا دمن اینچه بیوفائیست
 ما و تو دو تن به نیم جانیم
 تو بگذری و مرا گذار
 اکنون که برفتنت نیازست
 ای گرم ره وفا بنیدیش
 بر تو نکندم گرانیم روس
 و زانکه مرا تو خود گذاری
 گفتا نه تو دوریم محال است
 گر بنگرستم از وصال
 دریا که عشق ترک هستی است
 چون مفر تو گشت پرده دارم

معمشوقه از ناز نین دمن را
 کالعه بود من از غم تو نابود
 جان گردن نشاط گاه من بود
 جز عشق تو نیست از مغام
 غمخوار تو ام در آن جهان هم
 تو دیر بمان که من گذشتم
 باز این چه کرشمه جدائیست
 بر خویش بجان و تن زیانیم
 انیست طریق دوستداری
 تنها بگذاریم نه سازست
 داری سفر دراز در پیش
 خود بار خودم درین تگاپی
 من چون بگذارم زیاری
 هجر من تو چه احتمال است
 بس یاد رفیق من خیالت
 نه شیوه کالبد پرستی است
 خود گو که پوست چیست کارم

مگر تو که چون آه
 ز غمش می گزینا چه
 ز غمش خنجر
 سر دییده باطن
 میاز کای جوده گداز

دوبارم از آتش
 تنه افروخته باز سخن
 جدایی ابدی پیمان می آری
 مگر تو که ما و تو آه یوستی
 از جهان بر تن ما بار دو
 اندکی مانده از بهر بوس
 نقصان جان و تن خود را می بینم
 مگر تو که اکنون آه
 نیاز بیکر حاجت آرد دهنی
 دساز موافقت در کم رود

۹. مودیت به بهیشتی وقت ازین دنیا با ما بود

چون چشم تو را ستین نگاه است
نافرود مرا به هیچ باب
چون دیده ز صورت تو شدم
این گفت و رفتگو خوشید
طبع از روش سلامت افتاد
هر موئی زبانه از پیش زد
رفت از پله آتشین فغان
برخواست دامن دل فغان خیز
سنبیل برخ سمن پراگند
از سیله بخت بر عذارش
لخت جگرش بدامن افتاد
آغشت بخون دل جگر را
آلوده خون فغان بر آورد
کای بخت برگ من گفتم
نمی بتو پی چه نیکن دم
روزم ز فراق بر سر آمد
بودیم بهم دو گل ز یک شاخ

پلک و مژه هر دو سنگ است
زین وصل و فراق جز حجاب
وقتی است که معنیت پرستم
وز دیدن دوست دیده پوشید
نبض از حد استقامت افتاد
وز سینه نفس در لبش زد
پیچیده باه نیم جان
وز غنچه انگس از غوان ریز
وز سرو سهی بنفشه بر کند
شد گلبن تر بنفشه زارش
بارود دلش بگردن افتاد
آمد لبش لعل ترا
وین مغز استخوان بر آورد
و عشق برگ من چه گفتم
تو زنده شدی دامن مردم
این روز بخت من بر آمد
افتاد یک ز باد این کاخ

میزد دوم
آواز سینه
در دوازه
لب
گرفت
سورتن
رواداد

ناله جان خاکی

افتن
میر
اول
فغان
کم
دانه
نمود

شد مغان از هم ادنی آن

۲۲۲

آب حیات در دلم جاریست
کارش می کند خال محبتش بستی پر
مصرع دوم بیان بیگاری
آب حیات در دلم جاریست
آه یعنی دل عشاق بیگانه

اشہد ہر گاہ
بہ نقل و بیعت و انوار

اینها را می آید و با شکر بارگاه
خواب مانند غم او از غم

مجلس بیان در ذوق و ادراغ ابرار
معنی باغ و درخت و زلف و خنجر

۱۲

وہابیوں کی فریاد اور نالائقی

بسم الله الرحمن الرحيم

ملفوظات

آتش شمعین باعتبار خیر و شر

هفت روزہ شمس آباد ایچ جی
منفرد اصبح وار دہ دستوہ
شیخ شمع دین

شروع در میدان صبح و خاموشی
در میدان صبح عین سر آمدن
در میدان صبح عین سر آمدن

پیش از فراغت صبح

در آتش اے سوز دل
سورابا قد مجبور

در خاک نشاند روزگارم
بر بخت من آب آفر آمد
بغمم دل و بے بهار شد رنج
شد آکنج ز دست و می برم بخت
من محمل خویش هم برانم
چون لاله ره وفا گزینم
شمع بفرغ محفل کاست
گر شمع ز صبح پیشتر مرد
گر گل بفسرد از دم و
گر بار بتافت رو باقبال
آمد بسزین ترانه خویش
در آتش خود شست نخست
آن سرو که پیش مسند او
از تیشه روان زیاده انداخت
بر کند نهال سنبل از جائے
شمشاد برید و نارون هم
زان بهیمة بخت خرمن ساخت

مهر آرد تخت صندل در آن بناده خود را آتش داد و ۱۲۵

افتاد خزان بنوبهارم
 سروچمن زیا برآمد
 بے غم و غنایب کشد باغ
 خود بر چمن خودم نوا سنج
 وز قافله تو پس بنام
 در هودج آتشین نشینم
 چون صبح رسید شمع بر خاست
 اینک دم صبح نیز افسرد
 من هم چو صبا رسیدم از پی
 من نیز رسیدمش بدنبال
 وز باغ حریم خانه تو پیش
 وز صندل و عود بستانم
 میرست بجایه هم قد او
 هم شاخ گسست هم اندام
 افکند درخت گل هم از پای
 نسیرین بشکست و نسترین هم
 وز گلشن تازه گلخن ساخت

از حسن آن خواهر
در آتش اے سوز دل
سوز باقد محبوبان ننگی
ست و اکثر در مکان
از خانه باغ باشند
سر سبیل و گل و غیره
سایان سرور از پیش
مکان خود بکشند و ران
اے شایان از محله سرخجابه
باین باغ انباری

دوای دوازده

با هم ماندند ناگاه سوز

اشک در دوزخ و در دشت

ترفته و غمناک ایام و روز

با دمی که آه یعنی

آن هوا که آتش را

مشتعل کرده بود

خاک نعل و دمن

را برانیده بدربار

سوز و عاشق

آه مغرور مصنف

ببینی چون

خاک شان

بیا

بیا

بیا

بیا

بیا

صد مشعل از جنون برافروخت
عاشق بیاغ و الپسین است
افتاد طیان بسایه هم سنگ
ماند دمن و دوان دو هم را نه
در آتش یکدگر شستند
ناگاه دمن از ان یگان
سوز دو بدور سر گرفت
افشانند بران دو پیکر نور
مستانه بهم دو سمیتن سوخت
بت سوخت ز عشق برهمین هم
پروانه اگر چه شام غم سوخت
عشق آمد و بنم شان دران هم
آتش که زبانه خوش بر آورد
باد آمد و گرد و ره هوا شد
بادی که بشعله بال و بر داد
عاشق که کشاکش جگر تاب
گشتند دو جان چنان هم آغوشت

آتشکده ز خون برافروخت
او مست و صنم پیاله در دست
بایار غنوده خفت هم تنگ
همچون دو گل و دو سر و دمساز
نه آتشکده گرم تر شستند
برخاست با تشین زبانه
آتش بدو نخل در گرفت
نظار گیان نظاره از دور
سر و گل و سوسه سمن سوخت
جان سوخته بود سوخت تن هم
هم شمع ز فرق تا قدم سوخت
در بوته گداخت چون ز کوسیم
جان و تن شان ز غش بر آورد
در و تن و صاف جان جدا شد
خاکستر شان آب سرد داد
باشد همه جاد در آتش و آب
کاید دو نیم دوش بر دوش

ناله جان رسی

بیا

بیا

بیا

بیا

بیا

بیا

بیا

ست درین شعر
 بیت سابق
 کلمه بودی که کون فتنه
 همدی ایست
 گاهی یاس
 داد می آه در فتنه
 ۲۳۶

همین شعر
 ۱۲
 آه زانان داستان
 نشاط بود
 ۱۲
 آینه دار جام و
 خدنگار دکنیاز
 ظاهر کننده یعنی

نظم فارسی

دری در
 بنظر آید عیش
 بتیبه کمال سیو بود
 چه تو کبریت
 آه ستاره
 باری ای شاه
 باریک از علامت
 فتنه فساد و
 ظهور آفات است
 و شیون مانم

<p>عشق ست نهان آشکارا نیست گرت کند سرایت تا دور فلک بکام نل بود راه و روشی بفتنه گاه هم شاه عشق و شوق در بر دوران نشاط بود داستان از هر رگ ریشی بکم و کاست در دل هم عشق و بر زبان عشق می آینه دار رو ساقی چون رفت ز عالم آن گیکانه بس زهر سینه در گلو شد از ماتم او جهان بجو شید بگرفت فلک ستاره باری آشوب قیامت از جهان خاست غم سوخت درون گیکان را از مویه بلارخ دژم کند هم تیغ گز خاک ره دید</p>	<p>این باده برین جان گوارا از عشق بدایت و نهایت هنگامه و هر بے خلل بود داد و دهشی چنانکه خواست هم جوهر عقل و هوش در سر دروے همه آرزو پرستان بے زخمه لوائے عشق میخاست عالم عالم جهان جهان عشق وز عیش نماند هیچ باقی آلبستن فتنه شد زمانه کس روز بشام غم فرو شد صد فتنه زمان زمان بچو شد بنشست جهان بسوگواری شیون ز زمین آسمان خاست ماتم کرده شد جهان جهان را غم موے زیر چم علم کند هم آینه روز خود سیه دید</p>
--	---

بایست از فتنه و طلاف غیره
 ارجح علمی آنگونید
 سر به بورت اده ساخته
 ۱۲
 بایست از فتنه و طلاف غیره
 ارجح علمی آنگونید
 سر به بورت اده ساخته

در سبزه راه صبیحی خالی خمر آسیده مانده

فرد صد
بیلج آه
کرد
ساز که بران
چو بے راست
کرده تارک
بند
از غایت
نغمه سوخته شد

از سنگ فنا شکست قندیل افشوده شراب را غوائے زالتشکده باد سرو برخاست در میکده ماند و بزم مخمور ناقوس ز اضطراب در ماند صد بر بط و چنگ بموسخت نا سازی ساز عالم این است زین دیر کبود پرده بگذر زین نقش بے زمانه دارد	شد شیشه باده چتره نیل ساقی بگرفت خولفشائے آتش بنشست گرد برخاست در سبزه شد چراغ بے نور زنار به پیچ و تاب در ماند هم تار گشت هم کدو سوت هنگامه سوز و ماتم این است مستانه نظاره کرده بگذر دوران صد ازین جهان دارد
---	--

فرورختن داستان فنا و داستان وداع برکوش
مرغان این چنین که دلها بر کلهائے بے بقا
نه بندند و به پرواز بلند بال بهت کشایند

فیاضی از نیجهان قدم کشت موجبیت سپهر و هم بنیاد	بر عرصه آبخهان علم کشت سیمائے فنا چو رنگ برباد
---	---

ناله خنک آری

سوز
تو جیت است
آه هم بنیاد
چیناس
تو توام
مفرد
بود صفت
تو و نشان
فمن

باز من علامت لم یلک و تنایم است

در این روزها که بوم به نظر ایشان کبدان علم است چون آه مییا ۲۳۸

آه زنده باش
درد کس در دست
سه روز بزم
سه روز گردون
آه گره بر باد
چینی به و
پوش و دایم
فروش و
عبث ۱۲

نیلوفر

این معنی در باب
کتاب و رمز
آئینه صاف
دل را مانند
آئینه آه یعنی
چشم قوله

23

چون پیکر سیمیاست بودش
هیچست بین نو و کهن را
بر داده بصد فسون زبانه
نیز نگ فناست پرده مشکاف
گردون گریهست بسته بر باد
عکسست جهان ز موج سیاب
و همیست خط ستاره و ماه
بگریه ز بوی این چمن زار
با غش که چمن چمن شکفته است
سودا ای تو گریه سیرند داغ
این فصل که هست عهد خوابت
نا بخته گله است بر سر آب
تف سیده دلان درین سرابند
لیکنند نسیم سرو خورند
دیدند خرابی بنار را
این روز که روزگار دارد
پای از سر روزگار بردار

این فطره را یک نبدین و استوار کردن و نیز فطاب نمودن ۱۲
 به کل دشت خامه بر روی کتان پیچیده

عقود نعلنج است آه
مهر ز نفسی از شکست
زین نام جوا هر جنگ
بشد و رنگ بدن
از خوردنش نیک و سبز
کرد و ۱۲
سیلاب آه بیدار

اینجا شجر نشد بر دیند
بس خاک عدم که خورده نش
بس سنگ شکسته بر ایاغش
بس زنده سس بریده در دست
اینجا همه رخت خانه نعلنج است
تاراج بقاست در سرایش
بے آب بقا پوشنم صبح
بر چرخ مناز و بر نعیمش
چون مسند خاک ده مهرش
تلخست همه طبر ز د او
سیلاب غمست در سریش
تا چند فنا پسند بودن
این نقش بجز خط فنا چیت
این بر سر سنگ رسته
تو آبله پائے و کاروان تیز
لگزار نشان ره روان را
بر ساز حدی که کاروان رفت

کش باد صبار پانیفکند
تو محمود جودی از فسونش
بس صبح دمید ز چراغش
در ماتم روزگار بخت است
دستان همه نوحه چیل است
نیزنگ فناست در خفایش
هم عهد نسیم و همدم صبح
بر صبح پیچ و ابر سیمش
چون دفتر باد برده عهدش
زهرست همه زمر داد
طوفان بلاست در تنورش
بر هیچ نظاره بند بودن
دل بستگی تو بر هبا چیست
صد کوه بیائے خویش بسته
بر خیز ازین گریوه بر خیز
در راه بگیر کاروان را
مان رو که هنوز میتوان رفت

طوفان نوح از تنور
معرفت قوله تعالی
و فار القنور ۱۲
سره قوله تا حینه آه
ببند است که غنی
فنا علی بیدار کرد
همچنین نظاره بند
این بنیده و هیچ ناگاه

بلند جاناری

دوبیج و معدوم ۱۲
نعلنج بن بر آه
سنگ راه سنگا که
نشان بیل بود در پیل
نصب کنند و صد
کوه بسته بسیار
گر اینار از تعلقات
دینا و س ۱۲

در چنان توان رفت
از قافله که حدی بلند بود
انوار ۱۲
فانقه مراد حیات
راه خدا و کاروان
هم روان ساکنان
هفته فوزه گذاره ۱۲

در خواب مشو مژه محرابان
 دین قافله پیش و پس ان بین
 در راه رفیق خود خرد کن
 با خود نه حدی فی حبس دشت
 زمین بادیه خاک خورده بگذر
 لبس راهنما سبزه راهزن هست
 دستان زن و امصیتا هندی
 محمل بجایزه سخت بر بند
 زمین مرحله کوچ ناگزیر است
 هم گوش درای کاروان کن
 دین رخت فنا بوج خون ده
 صد باد صبا پیای در بند
 در شعله مرو پیای چو دین
 محمل بجایزه جگر نه
 زمین دشت بیای باد بگذر
 پرورده گلشن جو سیماب
 وز ناله غم درای در بند

صد قافله غول در سیابان
 شبگیر بلند کاروان ^{دیوار} بین
 اندیشه زاد راه خود کن
 این قافله راه پیش و پس است
 محمل ^{بجو} آسپرده بگذر
 تنهارو اگر چه مو تن هست
 آنانکه برین رحیل گاهند
 بر کوه رهست رخت بر بند
 هر چند مقام دلپذیر است
 همپایه به جستجو ضمان کن
 از همت خویش پای بردن نه
 چون صبح میان درین سفر بند
 راهست بدشت آتشت بین
 زمین مرحله گام پیشتر نه
 چون گرد این سواد بگذر
 عالم چنسیست تشنه آب
 بان محمل زمین سرای در بند

له قوله تنهارو آه مو تن است دار و معتد در رحیل کوچ و امصیتا کلامی غم و مازالده برای بد صورت ۱۲

نظمین فارسی

۱۵ قولیست آه یعنی از
طفل جوان کردند از جوان
پیر و بچه پیر اند و عامل
قضا و قدر و لب اللفظه که
در یکم قرار گرفت است
۱۶ قولیست آه این
بیت با قبل خود قطع بند
است یعنی در زمان تمش
از بیایم تکی که شکفته
است

سیراب بلاست آبجولیش
لبس همیه شدوز کال کردند
نارسته ز خاک خاک خم روش
بر خاک فتاده خفته بنگ
هر گل که برون شده نهانش
وز شبنم خون خود کند غرق
حسرت گل و ناله بلبل است
چون شعله بیاد استوار است
یابی بهال نیل همدوش
چون شاخ شکسته مرده اش
هر سبزه خطی بخون خویش است
لبس آب بقا که خاک خم روش
چون آب بطبع و پلی فسوده
آبت بچراغ و راه بر باد
بر روی سراب سیایست
از گردش اوج چه گندم و جو
آن آرد و دهد چو خاک بر باد

سپاه فناست آبرویش
لبس سبزه تر نهال کردند
لبس تخم کمره خاک برداش
نرگس بچین شکفته بنگر
در عهد بهار اعتدالش
صد دشنه زند ز برگ بر فرق
این باغ که آه سنبلاست
هر گل که بباغ روزگارست
هر سرو که بگیری قصه بش
لبس طبع شکفته در سرایش
هر نوش گل اسیر نیش است
لبس خاک وجود کاب برداش
در خشک رگ تو خون مرده
تو کاغذ و باد سر بسیر باد
گردون که طلسم گون هوایت
دارند جهانیان ملک و دو
چون دید که آرد گشت احیاد

فہرست

نام جامه که بر بود و نهال نین مراد
از لباس نام که گیاه باشد ۱۲
نهالش آب پندی دهنو کا ۱۲
بلکه خط بگون خود نشسته نیست
نهال تو که کاغذ باد آه کاغذ باد
دیر چراغ آب بود و در به ابد
نه سلامت باشد ۱۲

بمعالیش غله در هر سال وارد
گندم بود و دادش به اعتبار
بر آن اعتبار شاید بدین
آسیا بر سر این شد که کاراید
دوران غله در شود و هرگاه
بر آب بسیار است کند
۵۹ و نه گردن آه
دزدیها

۲۲۲
 وقت دم دین
 غلام مست و درازی
 مودت لے فلک
 دمنار بخت جانور
 در فی بیاس نبوت
 بیاس مصدوری
 قند لکھی شکرانی

۵۴
 قند از خون
 آه جگر لیکن صفی
 جگر دایستین
 ۵۵
 قند این
 نقش آه اسفل
 و جیت دینار
 کتک دل و نظر
 درونی اس

نقد من خانی

۱۲
 دورین
 ۵۶
 قند و ازید
 ۶۲
 ناخو
 ۱۲
 نان خورش
 ۵۶
 قند تو
 جوهر آه تحلیلی
 کشا و ن
 و نام عملی

خاکستر عالم ست در گرد کز نیل فناست موجد ای دین طول امل منار بر نه از دود داغ خویش داری زین پیش نند پای بر دل چون مرغ زبال خود سپر کن کای بخاد م شعله میزند تاب دین تخته ز آتش نظر شوی باز چیه نقش هاس نیزنگ دین راه مرو که شیشه زارست هاروت تونی بچاه بابل داوے ست بر داین زمانه پیغوله دیو دیوسارست در لقمه ز شیشه ریزه ناخواه جز رنگ مجوز زنگبارش چون جامه کاغذین بر آتش ترکیب تو میرود به تحلیل	نے نے کہ سپهر فتنه پرورد بر دور فلک منہ مدارے کا خیست زینج بصدر شکرے این روز سیہ کہ پیش داری در خود بنشین چو پای در گل غمخوار گی دل و جگر کن از خون جگر نشین بیتیزاب این نقش زرے تخته بر شوی تو رفتہ برون ز راه فرسنگ این نقش مبین کہ بنگارست گر بند شوی درین تسلسل نقد تو درین قمارخانه میشد ار کہ غول راه دارست دارند مسافر ان این راه آئنه بتاب ز رنگار رش کا خیست طلسم کون منقش تو جوهر اسم کرده تحویل
--	--

از اعمال معما
 و ہم چنین
 ترکیب یعنی
 اعضا کے
 تو از ہم جدا
 خدا بر نشد
 فقط نام
 باقی ماند

ای فواید چون آه یعنی
زبانند شمع آهاده یعنی
و چو بزم زود رفتی
آه یعنی راه مات
نرا در پیش و سفر
سرخست گریه امانت
جان بجان

بخشن و پیا
سرخ خور گنبد
آه چون نفع
کشتن و بی نفع
نقد و از کون
قد میسر اعدا
باز میسر اعدا
زینست
جمع فواید

ناله جان منی

در درگاه آه یعنی در غم
و اندوه و در کارها
که گرفتار موج با عادت
موج دارد پدید
آه ای غلبه امیدوار
گران است که بااد
میتوان قطع راه و
مردی همیشه اینم
عجب است از غم

<p>کاسمیت حیات بے مسمی مویهوم تر از خیال در خواب وز باد فنا سبک عنان تر پیمان به سیم صبح بسته نیزنگ خطیش هزار قسم است چون شعله بخت خولیش آید پے کم کن و تیغ بر قدم کش پا بر سر جان خولیش داری بر پے زده فعل و اثر گون را کز موج هموج میتوان رست حرمان ابد شگرت کاری است انست حدیث قصه کوتاه</p>	<p>بشکافت بدقت این معنی دوری بشتاب تر ز سیاب عهدش ز پے اجل وان تر چون شمع بسوختن نشسته این خانه طلسم و طلسم است عسرت بهزار چشم گیر است چون خامه بگرفت خود قلم کش همیشه آه که راه پیش داری بگذار زمانه حشر را در ورطه غم به عقل زن دست طوفان امید بخت باری است غم سینه گداز و غصه جانگاه</p>
---	---

<p>خاتمه کار این آتشکده که بدم صبح افروخته و ناقوسد لها را دران گداخته وز نار جانها دران سوخته</p>		
صد شکر که این نگار خانه	بگرفت آه بنگار جادو دانه	نقش ۱۲

بگرفت آه بنگار جادو دانه
رسید نا قوس و بار دهم ازاد
بگرفت آه بنگار جادو دانه
که الایمان بدین آه
که بگرفت آه بنگار جادو دانه
که الایمان بدین آه
که بگرفت آه بنگار جادو دانه

۲۲۴
 آه یعنی مطالب
 بسیار در ادراک الفاظ
 اندک آورد ۱۲۵
 آه یعنی افسانه قدیم
 بطور جدید بیان
 کردیم ۱۲

آه ترجمان معنی
 میا بجای آنکه
 زبانی را بر زبان
 دیگر بیان کنی
 آه قول
 از هر چه گذشته
 است انقضا

ندرت فارسی

گزینش
 افسانه‌ها
 قدیم
 آه
 آه خنده آه
 آه خنده آه
 آه خنده آه
 آه خنده آه
 آه خنده آه
 آه خنده آه

و با اصل ۱۳

ناموس هزار است گریستان ناقوس نهفته ام بر تار هر نقطه با خگر هم آغوش کین شعله ز سینه باز دام کین غنچه به خون نگار بستم از مغز معانی استخوان بند جان نو و قالب کهن بین لبس سنی خفته کرده بیدار آغشته بخون صد ترانه هم ساخته عشق خفته بیدار مغز ز گرد از تر جانی دین نادره سرگذشت دریا آه بستان گل شراره زایست جزه هر گویا در روز ستم ز انسان که در آسمان ستاره از من به بهار یادگار است یک شعله ز آفتاب عشق ۱۲	بختانه هند را در سبب این و در آیه ۱۲ هر نقطه که بسته ام برین تار هر نکته شعله الیست هم دوش آشک با گداز دام بس رنگ بنو بهار بستم گشتم خیال نکسته پیوند پیچیده بنه فلک سخن بین بانگ قلم درین شب تار در یاب فسون این فسانه هم کرده جنون هست هشیار حرفش ز خراش دل نشانی از هر چه گذشته بر تار گل خنده آتشین بهار است رنگین چمن شعله آه خنده معانی از غبار این گل که بوستان شایسته یک صاعقه از سحاب عشق ۱۲
---	---

و با اصل ۱۳
 و با اصل ۱۳
 و با اصل ۱۳
 و با اصل ۱۳

۲۲۴
 دور دست آنکه کی
 با نیا تواند رسید
 ده و نه نیست
 آه اسامی
 که آرایش اواز
 فلان دست و جازا
 او عین حقیقت

ده و نه نیست
 آه اسامی
 که آرایش اواز
 فلان دست و جازا
 او عین حقیقت

ندم خانی

ده و نه نیست
 آه اسامی
 که آرایش اواز
 فلان دست و جازا
 او عین حقیقت

بر صبح طراز نور بستم در آتش خود شنا کردم اینجا چو قدم نهاد بپست بنشست اسفن بتنگ وزی آورد دلم ز دور دستش کوه بنهفته زیر کاس بسریز حقیقت از مجازش خوننا به جوشد از دل سنگ در ریگ روان بر قصد آواز ناقوس کلیسای عشاق ز نار بر همان بنزد بحر است ز آب خود گهرینه گرد آب فلک بر موجش خاک از لقمه گلاب دارد آشکده دم کنم مغسان را از کلاک منست نیم سایه هنرته در و چو تاب موی	وین پرده نو که دور بستم هر صبح که ساز راه کردم هر چند نظر بلند دست است ز نیسان بفتون نکته درزی هر نکته که خامه بار بستش دارم ز قلم بغیب رای نسخ است بخون دل طرازش بر کوهش اگر کند آهنگ در بادیه گر کند ازین ساز پر کردم ازین نوادر آفاق پیچیدم ازین دم سبک سیر فکر کف که بود معانی انگیز بحر که رسید سر با جوش آتش بدلم شراب دارد مستانه چو سرو هم فغان را این خط که دهد به نور مایه پر معنی از و چو آب در نهی
---	--

ده و نه نیست
 آه اسامی
 که آرایش اواز
 فلان دست و جازا
 او عین حقیقت

لفظ اوله هر چه
ازه بجز تر از زبان

دیند ۱۲

مبانی در این گل آه

مختصر عالی بسیار

منتج کرده ام و

ضائع مبلج کرده

۵۵ مستانه

آه بیخ بنفعل

اسه هیئت مرا

دره رشتن تعدی

نیامده ۱۱

۵۵ فو که کوه ای

کجا است

نظر کنه این

نادر جان سی

دیو را ملاحظه

۵۵ کنده ۱۲

۵۵ فو زبان

۵۵ آه نگر

زاله دهر

بناگه بیاور

۵۵ سزان ۱۲

۵۵ فو این در

آه کات در مع

اول که ایمه دور

هر برگ از و بے بگفتار
 آتش زر طوبت و بلغ ست
 افسردم و یکه باغ شستم
 هر مونیو اسه ار غنوبه
 خونه ست چکیده از دماغم
 کین نقش بروی کار بستم
 کو جلوه دیده سبک سیر
 هر برگ گله هزار برگست
 کاقبال دو کون رو ناداد
 فغفور کشد چراغ چین را
 چون حجره ار غنون لصد ساز
 گوید زنه آسمان سرو شتم
 کلک تو لول صبح گاه
 بیدار نشین چه وقت خواب
 تو تشنه جگر خواب مدوش
 بر سنج گهر بر زور بازو
 تاگو هر بحر و کان بسنجم

هر نقش از و گلیست پر بار
 این گل که در و هزار باغست
 مستانه گله ز خویش رستم
 دارم ز کشاکش در و نه
 این باده که جوشد از ایاغم
 صد سحر و فسون بتا ر بستم
 بر طاق نظر کشیدم این دیر
 این گل که بهار بے نگر گست
 این در که تواندش بهاداد
 چون جلوه دهم بتی چنین را
 دارم بطرب دلی هم آواز
 چون پنبه نهد سحر گو شتم
 کاه نکه سرای بزم شاهی
 بر خیز که صبح بے نقابست
 سر چشمه فیض جوش در جوش
 داری زد و زبان ترازو
 عمر شیت بر زیر بار زنجم

اول که ایمه دور
 دوم یعنی هر که در این
 نیت صفت بوال دین
 شعله دارم آه بعد از
 منقوله ام در موفول
 دهم آواز موفول دوم آن
 فو که این است آه
 فو که این است آه

۲۴۸
 قوله این قوم
 قوله از کشتا ۱۲۵۵
 قوله ام و زام
 بار برون برون
 صاحب خلیف
 بار برون برون
 قوله این قوم
 قوله از کشتا ۱۲۵۵
 قوله ام و زام

بلا نیت
 بقصر
 بافتی
 و طغرای
 که برون
 نا آسان
 بلب
 قوله من
 بادیه
 مستکار

ندرت فانی

قلم از شراب و نف
 بفتح گرمی گرم فانی
 اختلاط و محبت
 قولا از قافله ات آه
 لفظ کفر از آخر بیت
 مخدوت یا حرف الیط
 قوله این آه بیان
 عدلست و داده بخشیده

این موجه که جبهه اش فراز است شاهنشاهی خرد پش و با بر میست جهان بعیش پیوست من مطرب پروهای خونه زمین بزم که عشرت تو ساقیست سازنده سبکشان فسانه امروز باین نوالی چون شهر زمین خامه که کرده ام فلک سا ترکیب طلسم خوانیم بین زمین پرده که نسج آسمان یافت این نامه که عشق بر زبان برد من بادیه مستکار بود شرم با این لطف آتش درونی از قافله ات منم در آس ایزد بد هادد استکارم صد بلبیل مست نغمه گر خاست پیراسته ام معانی بکر	یک چرخ رود از محیط راز است دریا گهر افلاک شکو با دور تو شراب آسمان مست کلکم بنوا که ارغوانی گرمین بر دم ترانه باقیست مطرب نه و بزم پر ترانه من بار بدم تو خسر و عسر پیش تو ستاده ام بکیا وین خدمت جاودانیم بین بخت تو طراز جاودان یافت طغرای ترا با آسمان برد عیلم بنود اگر بگو شرم صد جوش زخم بگرم خونه معذورم اگر کنی صدای کز داده ایزدی شمارم کز هند گل عراق برخاست در گنج طبع و دهلوی فسر
--	---

از قلم نیت
 قوله این آه
 عدلست و داده بخشیده
 قلم از شراب و نف
 بفتح گرمی گرم فانی
 اختلاط و محبت
 قولا از قافله ات آه
 لفظ کفر از آخر بیت
 مخدوت یا حرف الیط
 قوله این آه بیان
 عدلست و داده بخشیده

زمین پیش که سکه ام سخن بود
 اکنون که شدم لعین و مرتاض
 تا نقش شناس نه اسام
 در دور تو خسرو یگان
 بزم زمزم طبع گل خیزد
 من خنده شکم جو جام باده
 این هم من و بخت جبر کیش تر
 چون دور تو گشت باغبانم
 این چار هزار گوهر ناب
 بپذیر که آب گوهر تست
 گر بیشتر نشاء کروم
 زمین بحر که سر باوج جوشد
 بیا نه من اگر نشد بر
 زمین جوش که داده موج خیم
 گفتم که چنین با شهبانگ
 ز آ میرش جوهر سبیطم
 چون طبع شگفت و ستازا

فیض رقم نگین من بود
فیاضیم از محیط فیاض
ز نیشان بدو نقش روشنایم
چیدم گل حبت از زمانه
جامم ز سبزه نشاط لبریز
ساقی چو صراحی ایستاده
روزم خوش و روزگار خوشتر
بالید نه سال صمیمی ام
کانگینه ام بآتشین آب
از بهر نثار افسر تست
نے کسر در و شمار کردم
گوهر همه موج موج جوشد
دریا گفت نثار نے در
گوهر همه ناشمرده رزم
چون جلوه کنم بعرضه تنگ
این چشمه تنگ شد محیط
در غنی نمود بوستانها

میں قومیں

فندہ آہ فندہ

جابر کرنا چاہتا

بسم الله الرحمن الرحيم

سازمان
رفیقا

سید فاضل

بسم الله الرحمن الرحيم

ملہ کی

بقدر

فصل دوم

۱۰۰

از خازنه گفتم

و انرا در شمار

پیدا ہوا

فولہ پیمانہ

گفتار چهل و پنجم

کشاده آه بیست و پنجی از این روش شود

100

از دست یازماند ۱۲ جا گرفت و ناو قبال شادری بسیار کشی دل که هر مضامین با تمام رسانند آه یعنی این قصه را ۲۵۰

از دست یازماند ۱۲ جا گرفت و ناو قبال شادری بسیار کشی دل که هر مضامین با تمام رسانند آه یعنی این قصه را ۲۵۰

نذرین

صاف و همه اسرار عشق
 عشق و محبت و این که در کلام و دیگر لطیف
 اعلی و روشن و زیاده
 به خواب آه یعنی خایه
 افسانه است که خواب می بارد
 و مرا بیدار کردی بیدیه
 عبت چاه کرده شیار گردیدم
 یاد ز نظر کشش شبها بیدارم
 به این عرصه اشاره
 به شعر و شاعری و آسمان
 نور دان شعرا ۱۲

تا چشم مرا از خود ر بودند صد دیده بورطه دل افتاد کبک قلم درین بهاران در راه زمانگی مناندم دادم شغفه حدیوان را هم کشیم از شاه آسود دید آن بک کارگاه آذر سی و نهم از جلوس شاه چون سال عرب شمار کردم این باغ که پیر زکیمت تست دارم طرب ایام دیگر اگر عشق چنین بسوزد دم پاک بگذاخته آب گیسو دل بر خواب نه دفسانه بازار این عرصه آسمان نوردان از همت طبع در نوشتم در مرحله که پاهنسا دم	در خاک من آسمان نمودند کین موج گهر بسا اصل افتاد شد قهقهه ریز کوپساران تا قافله زین گریه بود راندم بدم بر باط کاروان را هم ناله ز گرد راه آسود پیر استگی بسا آذر تا رخ مجدد آله الف و سه الف نگار کردم یک گل ز بهار دولت تست در طرح چهار بارغ دیگر مهتاب بردن بر آرم از خاک آینه دهم بدست محفل من گشتم ازین فسانه بیدار کاخاست نظر ز کند گردان منت کش آسمان گشتم زانگونه که باید ایستادم
--	--

نور دان شعرا ۱۲
 خلاصه آنکه در می
 به ترفندی را گفتند
 و شورانری دادم

دوات و آب خنجر معنی

آب حیات ۱۲

طبع من و نافه زینهاره

از دوات و خشک

سیاهی و معول

ست که خط را

و انجا که نمود خشک دشم
دوکان هنر چنین کثودن
این کار نیست کار کس نیست
زین نکته کس اردهد بستم
این غنچه کزو شکفت جانم
جاد و نفسان بنوک خامه
من هم جهان ز بهر اسه
بگداخته ام دل و زبان را
طبعم و بخانه نکته می بخت
میدید بنافه تری خشک
این مجرده ایست عنبر آمود
شد عهد من این بلند طارم
اکنون که حل و نم درین دیر
در تبکده های هند محفل
نمود بصد طاسم و نیزنگ
در مکتب دل بحیثم بنیش
دیدم ز سپیدی و سیاه

زان بادیه تیز تر گذشتم
سامان سخن چنین نمودن
اندازه اختیار کس نیست
من دست و زبان او نه بستم
اقبال تو داد بر زبا غم
بستند طراز کار نامه
بستم ز سخنوری طلسم
کین نقش نموده ام جهان را
در مجرله خضر آب میر بخت
میکرد میحش از نفس خشک
یا مجرله ایست عنبر و دود
ورنه صد و پنج و چهارم
هفتاد و شعبه کرده ام سیر
آتشکده های فارس و اول
آئینه شاهای از کف رنگ
خواندم خط لوح آفرینش
مجموعه کوه کوته و کوه

بلند جانی

ست پس جمله یار

درست شد ۱۲

از هفتاد و دو نفره

ایل اسلام و نوب

هندوان و کفار

پارس همه وقت ام

و شاه و اول و دبستان

دنا سب از نصیفات

دوست و آینه شای

شاهد اثار عالم نامه

و آئین الگری باشد ۱۲

هفته دوازده کتب

یعنی یکشت ۱۲

حله علوم حل شد

۱۲

نظم فیاض

یعنی نه ساله بودم که خواندن شروع کردم
پیل سال در نگار مطهرت ماندم
حتی که از احوال آستان دستاره یافت
شدم ۱۲
فوله در بخت آه مطب بخت
جاسه عداوت

یعنی در مطب بخت
طیب شستم و
سبب آنکه شت شهادت
۱۲ فوله خواجگاه
سینجه یعنی دنیا اگر
درین عالم خواهی که
خیار دانش من بپای
در آرزو فلک

چون که از علوم بالا
بسیج آرزو اقدست باشند
با اینکه هر یکی از علوم
من چه بزرگتر فلک است ۱۲
صبح فیض سر زنده بسیار
بافین سبب فیاض
مفوح بود ۱۲ فوله
ز آوازه بانو زون
بود بخت

۲۵۲
۱۲ فوله خطاه فلک مراد
سایه دوازده دوازده
فلک و قمر مراد
فلک مذکوره شده یعنی
بناب اسم او فلک ۱۲
۱۲ فوله پیل سال
یعنی نه ساله بودم که

نه طاق رصد نظاره کردم
از درک ریاضه و طبعی
خطای بصرم بطل می رود
چیل سال ورق نور گشتم
دیدم همه نقش خار و گل را
در مهفت مطب شستم
سبب کلکم از خط زرف
خواه که دارین خط سینجه
برکش از علوم یک یک را
بس دو چراغ عقل خورم
بس آب که چشمه سحر داد
امروز زرد و دمان ایام
سلطان سخن که شد امانم
هم با امر انطیس گشتم
هر سو گزرم به نکته راست
تا عشق نشست در میرم
شیر ز نان ملک معنی

تقوم به دستاره کردم
شد طبع حدایقه ربیعی
نه دایره است قصر مراد
کا و راق سپهر و زو شتم
خواندم همه کینه جن و کل را
تشریح فلک بدست ارم
شد نبض شناس معنی و حرف
از وانش و بینش لبینجه
نه پله ترا زوای فلک را
تابی به فروغ عشق بردم
تا نخله عمر من شمر داد
زدنوبت نه سپهر بر بام
اوزنگ نهاد بر زبانه
هم بر شعر امیر گشتم
زانو زنده صفت معانی
اکلیل طراز نه سر یرم
ناوک فلکان رزم دعوی

۱۲ فوله
ز آوازه بانو زون
بود بخت

چون بر سپهر نظر فکندند
کلکم ز سر بلند نای
فخر الحاکما خط جبینم
بکشد و کلید آسمان
دیدم که ندید اوج عالم
عالم بد و نکته پانی بستانست
من نیز پے سخن گرفتم
داوم بطرازش نهان
طرز دیگران و دواعی کردم
نه گنبد چرخ بر صدایم
میزان دو کون را عیارم
نه بطن فلک درین نشین
این لغزه فسون هر زبان نیست
زین نکته که دلپذیر دارم
دار و قلم به نکته سازم
آنرا که سر کسی به نکته دانست
گر بد گهر کشد دم طعن

در معرکه ام سپهر فکندند
طغراکش قادر الکلام
ختم الشعر اگل نگینم
بر فکرت من در معانی
مرغی چو سخن به تیز بای
در یای سخن دراز دستست
آیین نو و کهن گرفتم
صد جلوه بجلوه معانی
طرز دیگران و دواعی کردم
شش مجلس کون پر توام
نیز نگه سه روح را نگارم
ز ابستن چون منی ستردن
دین ز من نه بحر بیان نیست
صد بتکده در ضمیر دارم
چون مغیبه گمان شراره باز
داند که چه ریش معانیست
معنی زندش طباخه لعن

دیدم که ندید اوج عالم
عالم بد و نکته پانی بستانست
من نیز پے سخن گرفتم
داوم بطرازش نهان

نادر خان قاری

دیدم که ندید اوج عالم
عالم بد و نکته پانی بستانست
من نیز پے سخن گرفتم
داوم بطرازش نهان

۲۵۴
 به خدایان و انبیا
 دردمشان
 تاثیر می‌نماید
 بسیار دشوار
 خوشی کلام را خواهند
 نفقت و آتش در خس
 پوشیدن کنایه از بلا

معنی اسے کسی شکوہ

سلام من دیده خاشاک

ز شکی

دوم دعا نیکه صراط

آه یعنی کسانیکه از عقل بهره

ندارند معصرا

چون از نفس من این سخن را داد
گرد بر خرم سراز کردند
گر نقد دو کون بر شمارم
این خامه که کرده نامه ام ط
مضمون صحیفه ابدین
هر کس نه ازین شکوه لال است
آن گو بسخن فتاد کارش
رسمیست ز عقل قاصر از
آنانکه به نطع خاک خفتند
از نرند دغان اگر بدین نور
و ان نیز رسد که من نباشم
آنانکه به گل زودند خام
ای رنج در دجره بر صاف
والا هر دم بستم دار
صبح که درین چین سرایم
این دولت تازه روز گله
در مجلس شاه می شستم

خضر آمد و عمر خود بمن داد
عمر سخنم در از کردند
گردیست نشسته از غبارم
در ناخن کج رقم زنده پی
در عشق نهفته خرد بین
نامحرم خلوت خیال است
انصاف دها و روزگارش
صد طنر زدن معاصران را
و انی ز زمانیان چه گفتند
من دارم شان بدیده معذور
وستان ز این چین نباشم
افسوس دمند بر مزارم
بر حسین گل از بهار انصاف
ارزش نگر و غنیمتم دار
صد باغ بر سپرد از کوایم
کاشکیخته چین بهار
گلدهسته صد سخن بدستم

آه یعنی کسانیکه از عقل بهره
ندارند معصرا
دوم دعا نیکه صراط
ز شکی
سلام من دیده خاشاک
معنی اسے کسی شکوہ

بدرین

تا ز نذر کلام من سخن شنید
شاه فودله ریخته آه یعنی
خاطب فودله نشین با بوشراب
صاف بمن آه
استر اخلاص یعنی فودله
انصاف کن
شاه فودله والا کرم
بستم از بقدر و قیمت معذور
و غنیمت شمر دارم

بفقه موقوف
چنین بسیار
بفقه موقوف
چنین بسیار
بفقه موقوف
چنین بسیار
بفقه موقوف
چنین بسیار

من رفی بر دچو مغز هشیار
 در یاس دلم بموج خیز
 میرنجیت ز آفرین نشاء
 جانها بفسون سپندی شد
 بر صبح سفیده می نمودم
 آراسته بزم دوستگانی
 کامروز بر غم ناسپاسان
 انصاف گرین نظر کشادند
 دیدند نظیر اختاران
 خواص بآفرین شان شاد
 کز سحر شسته ام سخن را
 کز نخل خشک این طرباد
 از جوش درونه ام بخارست
 هم هوش ده خرد پیرستان
 الما من بچشم خواب ناکان
 پیشانی عشق را خط نور
 هنگامه فروز محفل من

او شب همیشه چو بیدار
 بود درین دقیقه ریز
 لبست نفس نفس نگا
 دلهای بنظاره بندی شد
 صد چشمه صبح می کشودم
 هر نکته ز ساغر معانی
 من خاک ره گمشناسان
 این گنج گهر چو بر کشادند
 در یافته قدر گوهران را
 چون بحر شدند گوهر آباد
 رشک ست هزار عشق فن را
 این خامه تراوش عجب داد
 این دم که ز عشق یادگارست
 هم دار و کس بهیشتی مستان
 یا قوت بغیر جان پاکان
 بر تارک آرزو گل سور
 روشن گردیده دل من

دلهای یعنی
 هرگاه باد شاه
 بنظر الطاف
 بیدار دلم بایام
 می آورد
 هرگاه صفوی
 تازه بود
 کاری آمد

نور افراستی

بیان من
 و شاه هر
 بان شاد
 پیش و محفوظ
 پیش و محفوظ
 عبادت از خلد
 بود این روح
 صف و صفت

در کمال دین و ایمان
 در کمال دین و ایمان
 در کمال دین و ایمان
 در کمال دین و ایمان

لبس گرد شرر ز سینه رنم چون خامه بخون دل نوشتم یک رشته بعد جگر خریدم الماس بدشته تاب اوم از خامه هزار دام بستم چون رشته به تیغ و تاب دم نشته برگ قلم شکستم از سحر ضمیر بس شک گفتم فیاضی از زین طلسم سانس آن به که فسانه در نوردی	کین لعل بنوک آه سفتتم بر آب دو دیده نقش لبتم کین گلبن عشق بر کشیدم یا قوت لبغله آب ادم بر کباب ره خرام بستم کز رشته چین گره کشودم کین نقش بهفت پرده لبتم کین شعله به پر نیان نهفتم تا چند کنی نفس دراز زان پیش که خود فسانه گردی
--	---

ای سوخته ضبط این نفس کن
لبس کن ز حدیث عشق لبس کن

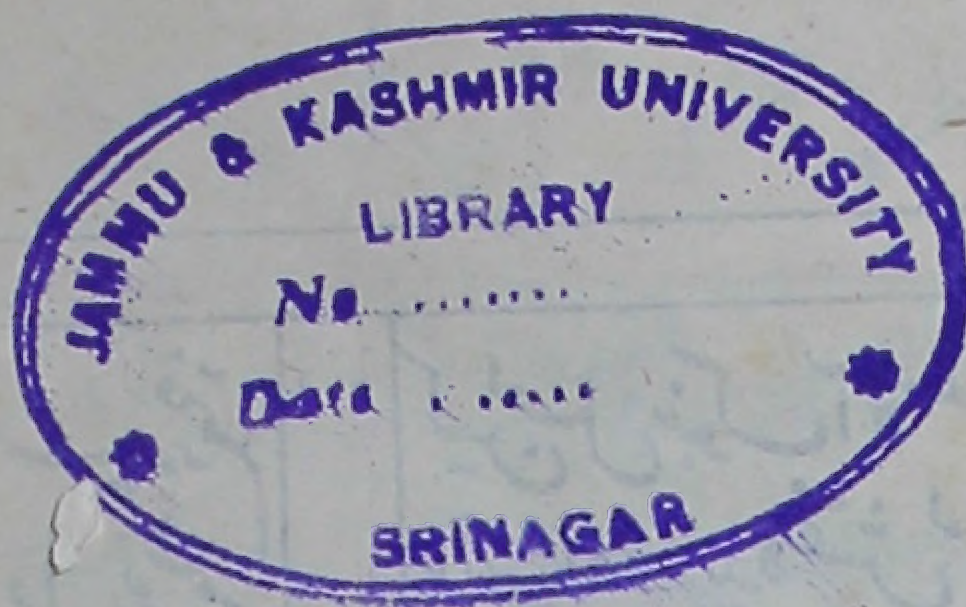
خاتمه الطبع - الحمد لله والمنة که مثنوی نلدن فارسی مصنفه ملا فیضی فیاضی که
از مرور ایام و کثرت طبع مسخ گردیده بود از نسخه اقلی محمده ^{۸۴} نسخه حرف بحر
مقابل کنایه در مطبع فنی نو لک شود واقع لک شود و بر رستی جناب فنی نشین زان حصار
و با هتمام کیسی داس سینه سینه نند نند در حیر طبع آمده جلا بخشیده که ناظرین
والا تکین گردید ترصد از قارئین انیکه ازین نسخه نایاب مستفید گردیده

جانکاهی را که در تصحیح کرده است مهول افزایند

مارج ۱۹۳۰ ع

نلدن فارسی

له قوله الماس آه ای الماس سخن را از دشته فکر ترا شنیدم و جلاد ادم و یا قوت کلام را بسوز جزو خیال بر آب داری بخشیدم ۱۲



شیخ غلام محمد ایند ستر بازار کتب
مائیم بازار امیر اکدل سرینگر کشمیر